

مجله

# دیوان بنده

بنده و آنچه بگوید است

مقتضی بگوید است

بشازین دستمزدی برخوان سرسره ذکرین براین آویزش براین نقش

حق زخم بوی خوشم من تیس آلا بگویم

کتابخانه  
فاضل  
خوانساری

۳۹۶

شعارین شعر است و خیالت  
که تطویل کلام قریب و خیالت

# دیوان بندو

بر شعری دوم صد شعر است لیکن  
کلام بویژه و سحر حلال است



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ  
 مَطْلَعِ دِیباچه سی و دود  
 قُلِّ جَمَاتِ جَانِ رَاکِبِ  
 بِلِی تُو بُود کَا رَجَبِ اَن اَبَرِ  
 هَسْتِی مَکَرِ عَدَمِ اَمِ دُجُو  
 نَقَطَه تَوْحِیدِ وَجْهَ مُسْتَقِیمِ  
 مَسَبِّ اَو سَرِچَمِه بِرِغِیضِ دُجُو  
 نَجِّ طَلِیَمَاتِ نَمانِ رَا نَوِیدِ  
 کَرِچِه بُود دُجُو پَنجِیَبِی  
 اَر شَرَفِ حَرَمِ اَینِ نَامِ بُودِ

در پیدایش آفرینش

ای که بدی دل آخته بود  
 هر چه که هستی است ز بالا پست  
 اول تو اول بی است  
 این دور انعام تو آمد دُجُو  
 نیست بد وجود تو اش که هست  
 آخر تو آخته بی است

در خلقت

از نظر لطف تو این خاک پست  
 چونکه زدی غالب این جسم خاک  
 گشت هر سینه و انجمن و دست  
 خود بپسیدی تو در آن جان پاک

باز خسته در آن لطف نفست  
 تا که تیر جان خسته نقل یافت  
 خاکست چو از گرد و خوی پاک شد  
 این همه تحلیل که این خاک یافت  
 همه در جان بار خدای خست  
 جان شرف مرتبه ارجل یافت  
 خلعت آن منصب لولا که شد  
 از نظر لطف تو ای پاک یافت

و صف فرد

ای خدای شکم نفست آنگاه  
 ای خدای پای هر نفست  
 ای خدای راحبه انبیا  
 ای خدای که هر اصل دُجُو  
 با تو که باشد که برابر بود  
 پای و سر پای عسّه خان تو  
 نفست تو از وصف بان بزرگوار  
 ای خدای صمد و مستحاک  
 خواست خسته و تا که بر دور و تو  
 چونکه گشت و آن در گنج خفا  
 این جد و این خسته و این و آن  
 ای خدای نور دل قوت جان  
 ای خدای از نفست تو هر صفت  
 ای خدای نور و چرخ پدید  
 هر چه دگر سایه و فرع تو بود  
 قدر تو از هر دو جهان بر بود  
 گوهره دل منظر ایمان تو  
 زانکه توئی اول آن آخته است

کنز مخفی

خالق اجسام و دل و عقل جان  
 گنج خفی را بگشاید درو  
 محو حال تو شد و گشت لا  
 پیش تو جسد و توئی جان جان  
 ای جد و این خسته و این و آن



طوریست

ای ترفیع معنی و جان جبهه  
معنی و صورت ز تو دارد نشان  
پیش از منکر و جان پاکست  
در همه تصویر و نشان پاکست  
خواستی از خویش چه صورت کنی  
بر همه خلق که است کنی  
خویش از پرده در آینه بدر  
جسده کنی بر همه احل غلظه  
چنت بدین امر شیت گرفت  
آیت معنی ز صورت گرفت

در نبوت و ولایت

پس رقم حسن رخ خود زدی  
نقش رخ خوب محمد زدی  
نور علی را تو برب و کمال  
ز نیست آن رخ بخودی چو کمال  
قطر آن دایره بحسب خود  
شد نمک چسبه و بود و نبود  
چون نمک چسبه خود خفتی  
پرده زرد نیش بر انداختی  
پس بخلائق تو بدادی نماز  
بهر مقامش ای رخت کمال  
هر که بود طالب دیرین  
او نگرد چسبه و دل ازین  
روی جسیم چرخ خوب است  
نیک بیند که محبوب است  
زین سبب آن آینه پاک است  
منظر حق گشت و جمیع صفات  
چون که رخ کو حبه این راز است  
سر را آبی نشسته آن خون گشت

مناجات

ای خداوند کریم و مستعان  
از هوای ما و من مار را  
چون توئی مرشد کار و مشکیر  
خدا بدیانی هوا یا مجیر  
تا بود ما من مای عسیر  
با تو حبه دم دشمن و اریم  
این سخن ختم از میان بردار  
این حجاب تن ز جان بردار  
چون حجاب ما و من برداشتی  
با تو دار جان ما خوداشتی  
ای برادر ما و من در راه دوست  
شد حجاب سخت و حق را چون حد  
من ندیدم در طبع تن ذوق  
دشمنی در ره بسته از ما و من  
بشکن این ما و من بت نام را  
کم پر تش کن تو این حسن نام  
این من و ما کن فدا در ذات حق  
تا بت یابی تو از رب العلق  
عارفانی که خدا را بسند و  
از خودی بگذشته و برگردان  
نیت در ایشان خودی آلا  
از خودی گشته جدا گشته جدا  
هر که او خود از خودی بگذشته است  
جانش از عشق خدا پر گشته است

حشمت

آن کی از عارفی صاحب کمال  
بر کعب معرفت کرد این نوال  
کای شه ارشاد خلق خاص دعا  
آسمان علم را ما و تما

از حسه امم شمه بر کوبین  
تا نگردم بعد از این گریه کن  
در جایش گفت آن انانی  
هر چه دل خواهد از آن گستران  
کآن حراست پدید زشت بود  
استه از خود دل دلی بود  
گر نیازی خواست دل ترک کن  
چون نیاز خواهد دل شد حسه  
ز آنکه دخواهیت خود خواهی  
کی حسه خواهی آن حال شود  
چونکه منه مان دل در این  
این دل گمراه از دیش کن  
دل ترا بود که فرماش ری  
پس در ناکن این سه شئی زان  
چون خودی اندر وجودت نشین  
در جهان باشد حراست هر چه  
خود پستی ترک باشد ای عزیز  
آتش دوزخ کن رخ شیش نیز  
و اصلانی که خدا را بسند  
نمود از خویشند و از حق ندانند

بشر

تا نگردد این بشر ز روز بر  
او بشر باشد نمیشاید بشر  
زیرا او چون شد بر آدم است  
این چنین آدم بعالم خود گشت  
گر بشر ماند بصورت چون بشر  
هر دورا شناس از روز بر  
تو بشر را از بشر نیکو شناس  
ان کن این هر دورا با هم شناس  
از بشر جز خسیه هرگز سر نرود  
سر ز افصال بشر جز سر نرود

تقوی

گردید از جن خلق مارا مختلف  
چون حروف مختلف یا اما الف  
سرخ و اسپید و سیاه زرد  
هم طوائف کرد و هم شاد و گدا  
نزد حق آن کس کرامت و عزیز  
کو گفت پر هیز از هر ناسیه  
جز تقوی اندرین ادای کیست  
بر تر سیه بر یکدگر نبودد

تشبیه و تمثیل

این جان چون جیوه تن گشتی و روح  
را کب گشتی بجواند چون روح  
چون جسمان طوفان بر آرد و طغیان  
روح و تن دارند هر یک اضطراب  
در بود آرام و ساکن این  
و آنکه خود آرام دارد روح تن  
نیست آسایش کی را در جهان  
جز با دشمنی و این باشد عیان  
گر تو میخواهی بطوفان جسم  
باشد آرام و فانی جسم جان  
اضطراب و وحشتی بود ترا  
ان کب گشتی ولایت اندر آ  
ز آنکه این گشتی نجات و نوح  
حافظ ایمان و جسم و روح

تمثیل

در جهان بی دست از بر عاقل  
چند بیود کنی خدین تلاش  
ای پسه با هر چه داری احتیاج  
چاره باید جست چون در دوا

(۸) یکت باید احتیاج خوش را  
نیک دانی بچو خوش از پیش  
احتیاج آن که خاندانست  
زاید بر این هلاکت جانست  
الدیافره الا

هست نیای جان کشت را  
حسد چو کادی آوردن تخم با  
اندرین مرغ تخم خیر و شر  
هر چه میکاری تو بردارستی  
ز خیار یک کاری تخم بد  
کز برایت زشت نامی آورد  
آن که خود از نیکی شک  
تا بماند نام نیکت جاودان

کوش در کار  
کار میکن کار میکن ای پسر  
مان بر یک عمرت را بپر  
باشد آباد این جهان ز چاک  
صنعت و علم و فلاح آگاه  
بپس گذار از زمین و آسمان  
تا شوی آگاه از اسرار  
از زمین و آسمان و همه و بر  
هر چه برداری بکن از خاک تو  
کار میکن مرغ می برد در جهان  
تا بیایی گنج در پادشاه آن  
در طلب میباش حسد دم بقره  
کار میکن کار میکن کار کار  
عمر تو سه نایست و وجود  
آن که برداری از زمین سیر  
از وجود خود جهان آباد کن  
خاطره خوش و گمان را نشاند  
خیر است آن یقین لباس  
آنکه شترش میرسد ناس

(۹) کار عجبی

این که گفتم علم و کار دینی است  
کار آن باشد که کار عجبی است  
کار عجبی خرد و داند و دانشست  
فهم آن بیهودان این چو دانشست  
کار عجبی نی چو کار دنیوی است  
کار آن خرد و فایده و معنویت  
کار دنیا برای آخر

ای بکار و بار دنیا شغل  
نکته دیگر شنو ز اسرار دل  
کار دنیا را اگر با عقل و دلی  
بر منده مان خدای عجبی  
هست ای جای علم و معرفت  
کار دنیا ی تو کار آخرت  
چو کند دنیا ز عجبی بود  
هر چه کوشش میکنی بر جاود  
کار دنیا را بخواد از جسمه  
کار دین را ای جان بر جان کن

کار دنیا را تو بی عجبی کن  
کار عجبی بر سر دنیا کن

مِنْ أَمْرِ الْوَفِيقِ  
وَعَلَيْهِ السَّلَامُ



سرود نغمه جل دل  
حق باقی یا حق باقی

نغمه بخت گشت و صحت حق پس از حمد زودان نبی دلی  
ز پیشه ان باغ از تخم کلام رسا با جودان مجلس سپاس  
بیانای بانی هفت بند گشاد دل ساکنان هفت بند  
من و او یکار و خشم و حد که در حصار مشهور سپاس  
که این هفت بند در دوزخ است حجاب دل مرغ جاز از غایت  
بر آور تو از نی نوازی باز بیکتالی خود و گاهی نواز  
که هست ناله کرنی نوازی کند که است زدهای نالی کند  
الایار خوش سیرت دل تن که صورت ترا هست چون گلستان  
ازین چای کم مایه بی خشم برای همه عیان مجلس بر  
که روی خوش و صحت آواز نغمه من می پندم پسند و خدا  
بنام که این هر سه بی بیش و کم زدهای بر حسن اند و غم  
جان ای برادر خیمه زدیج به پیود و در کار و نیایج  
در هوش یج و سرایش یج خوش ناخوش و خوش در دوزج  
ولا باش در بندگی استوار غم بیش و کم را با عالم گدا  
بسند و سازد خداوند گدا غم به جاکه باشد فی و صوفیا

ساقی نامه شرب طهور

بدو ساقی حق زودان پاک و هند و ستانده جان پاک  
از آن می که زنده کن مرد طراوت دهد قلب افسرده  
بدو ساقی حق پیران یار خرابایان مساوات سیر  
از آن می که پرورده دست است نمایند وصل و پیوست است  
بدو ساقی قوت ذوق را دوی دل و درد مشتاق را  
از آن می که سر مایه دولت است فرایند و میش و حکمت است  
بدو ساقی چونکه نور و زنده شب ماز روی تو چون روز شد  
از آن می که اندر حرم نغمه خام چو خورشید مانده که تاب در جام  
بدو ساقی نغمه سبوح را که چالاک و پویا کنست در روح را  
از آن می که جان غنیمت بآید جلال خدا را تماشا کند

ساقی نامه

بیاساقی اکنون که شغل خورشید بلبل بچو شید گل  
بدو می که چون بلبل بچو شید آدم چو بلبل بکر و خوش آمد  
بیاساقی اکنون جبهه از می زما تو کمال و کرامت بخو  
بدو می که زنده می پیر و سپید کرامت با کمال و کرامت چو کما

بیاساتی آن چه سادات  
بجیش در آرد و ذرات  
بن دو که بی جنبش و کشم  
و چارته و چار و پنج و ششم  
بیاساتی آن آب آتش فرو  
که در غلظت شب تاب چورو  
بن دو که تا ریک و غلایم  
برندان این عالم فاسم  
بیاساتی آن باد و نفس کش  
که کا به زجل و فتنه ایدش  
بن دو که از کار خود فاسم  
گرفت را این نقش آب تکلم  
بیاساتی آن می که جازارت  
بد و دو نیم میگنار آن دوت  
بن دو که بسرخ و دل خورده  
که تالی بعث می می برودم  
بیاساتی آن می که اندر صحن  
میخای خوشدم از آن یافت جان  
بن دو که سیه و نازین کل  
از آن برود بوی میخای دل  
بگو بسند و از فضل پروردگار  
ز ساقی و جام و می خوشگوار  
می صرف حدت ز عداوت  
زمینه و غم و غم و غم و غم  
ولای می و شراب طهور  
ز تخم و معرفت بحر نور  
هر آن کس که ساقی حیدر بود  
شرابش یقین آب کوثر بود  
الحی علی کن تو بر جان ما  
ولای سینه شاه مردان ما

فقیهی بر دند مستی بدید  
سرش را شکست و قیاس بدید  
زبان طامشگری سپار کرد  
فصاحت بدیدانه آغاز کرد  
که بر دار سب و بکد از جام  
زمینه نیک سوی سچند ام  
بدو گفت و یوانه حق پرست  
که ای شیخ از عجب و عبادت  
چه خوابی زمین ای رقی جی  
دل از آرد سه اشکن و جانده  
و با کن مراد سه خویش گیر  
رد مسجد و خانه ات پیش گیر  
که زنده خرابات بی بند و بار  
بجای و داد و مسجد چه کار  
مرا و خرابات و دنیا می  
ترا و خودی مسجد و ملک می

لطیفه - موی ناخ - سرخ

چو موی ناخ و با سحر خیز  
کی عیش شود ترا میته  
گر چاره این دفته خوی  
بغیوش ز بند دفع این شته  
باتیغ زبان بر آرد لاجل  
کن قطع ز موی پا ز خسته

لا حول و لا قوة

الا بالله



20 ~~11~~ (14)

دعائی بانناز از بندہ و از دوستان امین

100

(15) - 2 - 2 -

فَالْأَمْرُ بِالْإِيمَانِ

۱۰۰

الحال جورا کس سورام اردو

نقاش شهید که مدافع آزادی

100

در ملاحد و دعوت مهانی اوست

ن

از جور لوفیان جای نامی

مجلس

پون بھرم پادسہ ون م

حون نكرم باله و غاس و قاسما

پہلے : ۱۰۰۰

چون شکرم مستقیم و بر عاقل و جلیب

...

چون بیلرم بعامت عباس دست

مجلس سبکدوش

چون بجزم جلی قلب حلت شود

حاصل شد که آن عطیه طهارت بود

پیشہ: نیل نیل نیل

چون شکر دم بخت و قوت ما نماند

10

چون بکرم بجانک بهنای جانک

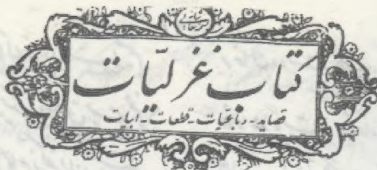
جانبیہ کا ایک کتبہ

پس برادران سید محمد

عن شکر مکه نوشت قریباً

چون بگویم بختیکه دهل میت خویش  
بیم از درد غمخیزه سوزانم از دست  
چون بگویم بحال یستمان در به  
بر سر نوازشی بستی نامم از دست  
چون بگویم بحالت اطفال کشد  
غمت بر رخار میخانم از دست  
چون بگویم بفاغله غنیم بر او شام  
بر اثران غمت سوار نامم از دست  
چون بگویم بزینب و کلثوم و فاطمه  
بسترین چرخیل اسیر نامم از دست  
چون بگویم بنجام و انگشت خشتین  
پیریه ساربان بی مرغانم از دست  
چون بگویم بجان زخا و خلی سوزنا  
نور خدای دایمید چش نامم از دست  
چون بگویم بچوب زید و بان شکست  
از علق خود تلاوت قرائتم از دست  
چون بگویم بشام خراب اهل میت را  
بی خانسان بی سرو سامانم از دست  
از بر اهل بیت و جگر گوشه رسول  
همانرا ای گوشه در نامم از دست  
بر سر رقیه را چو خیال بدقت  
راسن چو در نهاد بد نامم از دست  
لب لب برب پدر چو نند او در هشتین  
بیرون بر آمدن لبش جانم از دست  
بند و بر آرزین غم علی زول خویش  
کز غم شش و فرس نا و دغانم از دست  
یار ب برای شمع و ذکر حسین  
از در گمت ثواب فراوانم از دست

ز رفیت گمرا بجهت ابریم  
زوار قبر شاه شب نامم از دست



توحید

ابتدا میگویم بنام خدا  
خالق جسم و جان ارض و سما  
بمبدأ ابد و خاتم انانیات  
نهی الاموات یعنی الایحیا  
ببدیع الخلق یعنی الایمان  
تصفی الذات ظاهر الاصل  
ای ز نور تو ماسوی موجود  
دی ز نور تو نور با پسید  
ای ز نور تو چشم دل روشن  
دی بذكرت زبان بگو  
نه زبانت کند تاسیش وین  
بلکه همه روی بر تن و عینا  
مانده اندر بدایت و صفت  
غایت عقل و فطرت و انان  
بند و در وصف حضرت چون  
عقل چو قطره است دریا

شکر

اندر پی کی است همه جستجوی ما  
بر لب از آن کجیت همه گفتگوی ما  
ما را پس است یار و مدد کاران کی  
گردن از هر چه خلق و د عالم خدای  
در جوی ماست آب زور بای آوردن  
هرگز نباشد خالی ازین آب جوی ما

ما بر خاک در دوست یاقیم  
 بر خاک دوست برگردد آردی  
 گر پشت میکند با خلق قیت غم  
 خود یار مات در چرخ جادوی  
 گر خلق تیغ کام زلفان نمستند  
 شیرین بود ز شکر شکرش گلوی  
 گر شکر دوست از زبان میکند خلق  
 در سحر از زبان شده حسه ناموی  
 ما از تجار حق و جو یو نمیشیم  
 از حق بحق پوست پدای بی روی  
 با دو زبان چو سوسن چون غنچه لب  
 خاموشی است گشوی گشتی  
 آلودار گناه اگر چه بده ایم  
 خوش داد آب حمت حق شستی

شکل دل

درستان قمار اندر کار دل شکل را  
 دستگیری کو بر آرد پای دل شکل را  
 گشتی دل اندرین یایی بی پایان  
 رومی خدا کو خدا می تابد دل شکل را  
 مقصد مار که تا اینجا حسه این است  
 بار افتاد است از آن دل شکل را  
 از تو ای قصه جان جان غافل غافل  
 یاد این آن سازد کزمان غافل را  
 بر لبی را زبیب خود حق نماید غفلت  
 غیر کیش عشق آید در نظر غافل را  
 گر حدیث در بر عاقل نیاید پسند  
 غیر دیوانه چه خواهد خواند غافل را

زان آن نکت پراغانه معجز  
 عاقبت ای بنده ای چنان شکل را

هر که در دیده کشد نه الهی  
 بد نیست که در آرزو آید  
 ایدل انکار خدا این خدا خودی  
 که کنی دیده خود بینی خود حق  
 بجز دوست ندارد خود با خبر  
 ایدل از بی خبران پر آشوب  
 آتشان در غم و شادی تو مشغولم  
 که زانم بجان سخت و شاق  
 عاقل نیست عقل و من و دیوانه عشق  
 او گرفته روه و ما جانب برایی  
 مگر هم خوان بخوراد هم کز دل جان  
 بدو عالم درم لذت کرمی  
 زیر غنچه غمت بنده بجان  
 چه چشم اجل جان آب بود جان

شراب طهور

ما خراباتیان است و خراب  
 ست حقیقتم فی زبانه ناب  
 ما ز ست از شراب انکسیرم  
 از طهور حقیقست و خراب  
 دانش ما شعیه فناء است  
 معنی است و علوم اتم کتاب  
 ما شراب از شراب میداریم  
 می شناسم از شراب سراب  
 از کی می خطا و شر حسیه  
 وز دگر می صلاح و خیر صواب  
 آن فیه ای عقل و این کا حد  
 نیک دانند ما اولی الا لب  
 هست پادشاه این دمی خراب  
 بر کی عذب و دگر است عذاب  
 می آلود ستیش شامی است  
 سیه منقور تار و ز حساب  
 دل بند در جام منقوری  
 گشته چون آفتاب عالیا



این یار است که وصفش زبان توان گفت  
 برتر از جان دل وصفش بیانت و لیک  
 غیر از جسم که بود وصفش نشانی دارد  
 منج و اقل شد از بر محبت بی هر  
 پس در اوست سر زلف خم اندر خم  
 بنده در وصف جانش شده است حیران

مهربانی

پیش انسان بود همه و وفا از نیست  
 ای که از احوالین میکنی اندیشه کن  
 که توانی تو پست خادو خود را کن  
 ای گل خوار، نسائی ز پا خاری را  
 مهربانی است کلاهی دکان جلال  
 بنده از مهر و محبت بی حقیقت دم زن

شمن جان آرا

چو قباب از خروان شمن جان آرا گفت  
 نور رویش از زمین تا قعر جگر رفت

آتش خردت در عالم عشق روی چو  
 بکشان بزم صبا سی طار از دور  
 عشق جوید و شراب شوق پدید آرد  
 هر که زان می جوید نوشیده شد آید  
 عاشق معشوق را خود آتش است از دل  
 خود ز شمعش بی فروغ من چون بخت  
 بنده از زلفش شای چه استعلام شد

مقصود کسیت

دربم که ای رو پادشاه کی است  
 در چشم بی نیازی زندان پاکباز  
 بسیار دست عاقل دیوانه گشت  
 بر طایان بد گیسو گشت ویر  
 بس کن کلام بنده که جگر دوا

آتش بجران

سوختم سوختم از آتش بجران آید  
 از پریشانی خاطر که هرگز نسیم  
 سوختم با غم و اندیشه در آن آید  
 که خوشم با سران لطف پنهان آید

بر تنگین غم و سوز دل در دست  
می بخیم بجز از وصل تو در مان دست  
صبرم از خوشین و هر که جهان بکشد  
از تو ام صبر نباشد جمله آسان دست  
تا کفای کنی جانب این قد جان  
زنده کار و دلش با سرو سامان دست  
ز دلی مدد لطف تو چون کار در پیش  
پس ساز و بجان بنده نالان دست

ندای دوت

کون که میکش و خود را زدم باز  
پای که کز دست حکام که به و از دست  
صلوات دوت بستان لطف برکت  
روان درویشان بنده ابرار دست  
بش نغمه و خاموش همچو تو بیا  
چو بلبلان بخروش که وقت از دست  
بنده گوش که با گوش نغمه دار در  
پای که گیسو که با روح راج دست  
غفلت است بستان با جام صبح  
مهر گمان که دیم صبح روح برادر دست  
ندای دوت بل میرسد ز عالم جان  
که مرغ روح ازین نرد عرش برادر دست  
که افغانی بلند آشیان عرش ملک  
بجان شهرت از غیبت سار انداز دست  
تو این حسه بده دنیا بجهنم باز که  
که شاخ سدره نشین که تو شکار دست  
سلوک لطم تو ای بنده پیش ال  
بکشت مولوی خوابه شیخ شکر دست

نماز شب

گفته من نه از سه بوس است  
فهم است ز دلی تقیست

کار خود با خند ای باز که  
چو کدق بسته بین دادرست  
زده از غایت ازلی  
تا آید هر که را که هست بستان  
گر زنده بر شوق او گشته  
شاید از دست صورتش بستان  
جمله هستی پیش هستی  
گفته از دود و از عدل است  
زیر منسه مان با غایت  
شاه و دست در شعله بستان  
بنده او حسه کند کش شد  
دور هر کس که هست بکشد است  
هر که شد خوار او عسیر شد  
افتخارش ز کانیات بستان  
جان در این دست جهان لب  
بچه مرغی سیر در قفس است  
از نماز شب و دعای صحر  
چون دیم صبح بنده خوش است

احتیاج

مار و غیره دست کس احتیاج نیست  
باروی او نیاز بخور و پسه است  
در ملکات الیم و زور و زوریت کا  
جز نقد جان و بود در انجام است  
بیمار دل که از در طبیب نودوب  
جز بوسه و لعل لب و در احلاج است  
جانا مسلم است بت آب که گیت  
کس را در این قضیه سر احتیاج است

نیکو مزاج باش چو بنده که در جهان  
خوش عیش تر ز مردم نیکو مزاج نیست

## علی الرسول از ابلاغ

ما را زیاده دوست زمانی فراغ نیست  
باری دوست میل تماشای باغ نیست  
داریم دامن بستگی دور و عشق با  
ما را بکام خوشتر ازین دور و غایت نیست  
ای نور چشم و شیخ شهبان عارفان  
ما را بغیر روی تو چشم و چشم بخت نیست  
در کشنی که نغمه سراجیل خداست  
جای فغان بهند زشت زانغ نیست  
شرح حدیث عشق و مشق وصال  
نقشیم و بر رسول بنیر از بلاغ نیست  
دیوان بنده و جلی بیان حقیقت است  
قال و مجاز و طبع و لولاع نیست

## شرف عشق

ما را سر نیست در دروغ خالی است  
ما را دل نیست خانه ویران جای است  
فرزانه ایم و در صف دیوانگان عشق  
بیگانه ایم از همه و آشنای است  
گو دشمنان طاعت بار ملا کنند  
بر جان است در همه حال دعا است  
ما را غنی ز سنگین طاعت کجاست  
تسلیم شدیم بحکم و رضای است  
بنده بدولت و شرف پایدار عشق  
شاه است بر شهبان جهان کدای است

## محمّد

مهر را روشنی از روی اخرون است  
او را حسن ز رخسار تو آموختن است  
گل پیش گل رخسار تو ایرت است  
بسپهر خاریت که شایسته تیرت است

آرزوی که دل یوسف کفایت  
خوشین را بعلای تو لبسته نیست  
وصف روی تو کرد روی تو گوید و تر  
خدا مدین حسین را لب نیست  
کار بنده همه ای خسرو جهان بکفایت  
جان دل دادن خود میرزا نیست

## مقصود

میرم و جان نظرت تاب نیست  
یار اگر آنجا که تویی رسم و طای نیست  
گویند که بانی سرو پایان نظرت است  
بر من غلبه همان که چون میر و طای نیست  
بر در و همه از لب جان بخش دانی  
ای راحت دل در و مرا از تو دانی نیست  
خواهم که لب برسم و جانم لب است  
بر چند که درون لب لب نیست  
گرفت مرا بار فراغت چون کد  
آن لب که از بار غمت پست نیست  
یگانه و مقصود و خداوندی و صفا  
گر بنده خود را کشتی چون چست نیست

## نماز عاشقان

نماز عاشقان شرکت در نیست  
وز آن مقصود آنان چند نیست  
هر جانب که بگذرند بار است  
بجای آرد همه وقتی تن نیست  
نه اخلاص و نه همه و نه خرافت  
زبان بود حرف و صد نیست  
نماز عشق را عشاق دانند  
سخن را روی جز با آشت نیست  
بنازم منت عشق و فن را  
که باقی هستی چون آن نیست



ولا در نیستی یابی جانی  
که دیگر هستی آن را نیست  
مکن بنده تو یا دوست پس  
که یاد هیچکس با دور نیست

### در ویشی صفت

دای قسیری که او برست نیست  
صورت طاعات او بجز نیست  
شکر و پاس حق حقیقت عفا  
کار که ایمان همه دلجو نیست  
ملک دو عالم سلامت دل ایما  
خاص قسیریت کس فغان و کلاه نیست  
منی در ویشی و خدای پرستی  
ترک بوی و سرات و ترک کلاه نیست  
عارس جان تمام شاه قسیریت  
سجده سپید نیز گاه باشد و کلاه نیست  
شد سپید چون که دور ماند و زلفت  
غیر قسیریش و تکیه و بند نیست  
بندگی دوست کن چو بنده و شربا  
نه کند بندگی حقیقت نه نیست

### حبیب

یارب چو کوریت که در آن حبیبیت  
بیار دل هزار بود یک طیبیت  
از باغ حسن طاعت خبان و درگاه  
مارا چه ازین نهان نصیبیت  
جو در جهای رقیب و تقایم کن  
دشوار تر ز رفعت روی حبیبیت  
چو دانم که اگر از غرض اشتیاق  
بر شمع روی دست بهر عجبیت  
در نوبسار حسن تو ای گل بروی  
دست انداز چو بندگی غیبیت

آن شاه قسیر از که چون سخن باز کرد  
جان در سینه نماز بجان نماز کرد  
رویش به چه چو قسیری چشم دل  
جان داد و نیاز و ترک نماز کرد  
نامحسل را از مرتبه و شان قدر او  
تفصیل از حقیقت و فهم مجاز کرد  
و ان باب رحمتش که خداوند علین  
بر خلق ارض اجل سادات باز کرد  
بنده بدر که کرم و لطف و رحمتش  
دست نیاز به چه گدایان باز کرد

### ابو تراب

آن شی کاسمان جناب بود  
آفتاب و مشرب کباب بود  
شمس در پیش نور طاعت او  
شمع در پیش آفتاب بود  
گل رویش عشق چو آرد با  
خود مصطفی تر از کباب بود  
هفتش چرخ را بریز آرد  
رحمت رحمت محاب بود  
خاک در گاهش از حالات قد  
برتر از عرش مطاب بود  
وصف فضل چشم نامحرم  
به که در پرده و حجاب بود  
کاخ ایسان و فضل و دانش او  
چار از کان و قف باب بود  
بحر معنیت جان ام کتاب  
گر بصورت ابو تراب بود  
چند را از روی دیدارش  
هم بسیداری هم نجواب بود

موشک

این حسنه ان بدانش بکشد و بگوید  
که چو موش در دهان او در زمین  
زین علوم نفای گشته اندر موش  
آوی به بوش آوی به کوش  
درست زین کم بود بهر فتنه آفتاب  
کی بتر بود آن کو سیل و بتر باشد  
بند و زندگی دیگرین حرامیان بول  
بکشد در جهان بر باجگش شود بر کرد

باد لبر ما هر که در آفتاب و بر آفتاب

بر روی تو ای دشت حاج نظر آفتاب  
اند زخم تو ای ضاغن بگوید  
اخر من و پروانه عشق آتش خفت  
اسرار تو در سینه و افکار تو در سر  
غیر از سخن عشق که بیرون نیست  
دیدیم و شنیدیم ز پیران حرات  
بند و چوب لعل شکر با تر آید

مأم صرف حدت

بنای هستی عاشق اگر زید و بر کرد  
اگر آینه دل پاک کرد و از کرد و شد  
لب از قنار باطل هر که بر بند در چن  
هر آن کس شورایی قیسی در سرش  
زمن تو نه او نه ما نه ایشان از ذی لایم  
ز جام صرف وحدت جود چون بند

یا محمد

جلوه حسن تو آفتاب دارد  
بالکل روت با چای کاس  
هست ستم بد لبری که تو طافی  
بر که نخواهد آتی به مصحف رت  
اکنک روانست فیض و طایه چشم  
بند و تناس و فراق تو زین

پناه

جنود روی تو میر و ما و ندارد  
حاشا و نه او در کشتی بکاهی

عجب بود اگر از حال شوقش خبر کرد  
خبرای بجای نقشبانی شوق کرد  
صدف آسودان او در آید و بکشد  
و محبتش او در ایشان خاطر آید و کرد  
کسی از وی خبر دارد که از خود بی خبر کرد  
بر مینی که گیتی کیست و بهر خبر کرد

پیش جمال تو ماه تاب دارد  
پیش گل روی تو گل آب دارد  
حرف حساب بهیم جواب دارد  
بهره از دانش و کتاب دارد  
کور به آن چشم که آب دارد  
کیت ز جبروت دلی کباب دارد

همچ در این نکته اشتباه دارد  
نیرود و چشمان تو کو او ندارد

هر که توبلی نیاز و بحسه کرم دید  
چشم بطاعت غم از کف ندارد  
از سبب جد و جد تا بر جانان  
غیر عدم هیچ پایگاه ندارد  
گو برود آب جز از گشت بصر خود  
هر که بجان آبرو نگاه ندارد  
شاه پناهنش بستن و بند و سبیل  
بخشم ابروی تو سپاه ندارد

چون من کی در غمش مبتلا نشد  
کز در حبه مردم دردم دواند  
یاری که چشم خلق بجان خود است  
باری ز بخت به نظرش روی نشد  
حاجات لبان لب پرورش گم نشد  
بمردم حسنه ابرو کی آن نشد  
پیار و دیده دل آن مستند زان  
کز سر نه عنایت حق تو نیست نشد  
بند و زکار بسته خود کند لرباش  
کس نا امید از در لطف خدا نشد

### دوم عشق

دربار رسد کوی تو چه غوغا باشد  
گو نیا محشر و جهنم گمانه و لبا باشد  
هر کسی بادل و جان وصل ترا بگوید  
با چنین نایه اندک چه تر باشد  
تشنه وصل جز از جام تو لب تر نکند  
تشنه لب جان به هر کرب دریا باشد  
ترک سر گوید و سودای سلامت نزد  
هر که را با تو نگاه اسه بود باشد  
در خود قسمت و لبا گنای است  
تا مگر بحسه و جان من تنها باشد  
خوشترا ز فیض حضور تو ندیده ام ای دوست  
گرچه دردم ز تو جان دلم بحسب باشد

یاری پروردگار سپه دل بردن  
تا که از رخت به ابرو تنها باشد  
از دم در بوسه خال لبش چه پاک  
هر کجا دانه بود مرغ به اینجا باشد  
از دم عشق شوی مد و جا و مدخل  
که میری که کورت دم چه سی باشد  
بند و بلیق و زبانت چنان بویا  
لیک در شوق تو چون بلیک بیا باشد

### دولت خجاست

در روز عالم ذکر صحبت زبلی بو  
مار از دست ساقی پیمان بلا بو  
هری که در بخت ساقی متاثر شدیم  
آری بی چو تقسیم خود با بلا بو  
تقدیر را بخت به هر چون توان کرد  
چون یار ما بخت خود را کمال بو  
ما بس لایق و وار دار دار و داریم  
هرچ آن پسند جانان بجان بو  
شکر خدا با غیا چون کون ندیم  
خلوت سراسی دل لایق جای است با بو  
ای که بر زبیدی بر جای دست نشین  
بر جای دوست دشمن بگزیدت خطا بو  
آن کس که کام دل یافت از دولت خجاست  
از دل شب مار کاش همه و عا بو  
خج قناعت ما در کج خلوت است  
کی ره برد بدین است که کون خود ما بو  
ما حرم قناعت پیش می بردیم  
دیدیم از حقیقت او هم چرا که بو

یاری ز غیر خجست در کیش بند و کف است  
در هر صفت عالی خود یار ما خدا بو



ز کار بسته بر آن کس که گشتی کرد  
 هر دو خسته و لال کار مومنانی کرد  
 کجا جز از خدا بسند و دوازده خلق  
 هر آنکه پیشه خود جزو بیوفانی کرد  
 ز فیض دولت نیکنان کی شود مجرم  
 که او رجعت صاحب لایقانی کرد  
 بر آن کسی که رعیت نموده است عبد  
 پس از شمی بچسبان و گر گزانی کرد  
 بخود زلفت رواست بند و در بند  
 بر او راست حق نیز نهانی کرد

سر پیش قدت کمال ندارد  
 کل لطافت چنین جمال ندارد  
 او تمام ای امام و منبع عباد  
 پیش رخت جلا وصال ندارد  
 ای شه خبان و قلب عالم ملک  
 ایکه شهابیت زوال ندارد  
 کان کرم بجز خود و منبع دین  
 هیچ کسی چون تو ایضال ندارد  
 هر که بخیمه کمال و معرفت ارتقا  
 کامل و همه ارباب و کمال ندارد  
 نیست بجهنمان و نوزن ایمان  
 هر که ولای علی و آل ندارد  
 فی من تناسله هوای تو دارم  
 کیت بخاطره که این خیالی ندارد  
 با جبروت که فوق و هم و گشت  
 و بدیه اسمان جلال ندارد  
 بنده از خدا نه نور و من خداست  
 بر خدائی و قیل و قال ندارد

گفتم که چون حالت شمس قریب شد  
 گفتا که مبر و مبر و مبر و مبر شد  
 گفتم که از لطافت همچون گلی تو پاک  
 گفتا که لطف و لطیف و لطیف و لطیف شد  
 گفتم که قاتل و قاتل و قاتل و قاتل شد  
 گفتا که مسکین و مسکین و مسکین و مسکین شد  
 گفتم که لعل و لعل و لعل و لعل شد  
 گفتا که از آب نم و نم و نم و نم شد  
 گفتم که از غریزی همچون بی تو محب  
 گفتا که جسمت را جان و جان و جان و جان شد  
 گفتم که از شجاعت همتی عدل گم  
 گفتا که در گفت و گفت و گفت و گفت شد  
 گفتم که همه چو جانان از دوزخ  
 گفتا که حسن ما خود این مختار شد  
 گفتم که شاعران و اشعار و اشعار  
 گفتا که نظم و نظم و نظم و نظم شد

کرمایات خداوند یاری بکند  
 کوشش بند محالست که کاری بکند  
 زور و زور و زور و زور و زور و زور  
 دل بگرد و بر او ناله داری بکند  
 حلقه دوست میل کو در دولت بکند  
 روز روشن کند و شب تاری بکند  
 لطف احسان کرم دست یقین بکند  
 باره کرد و دنگ نیت که کاری بکند  
 دید و نیت تو از خواب شود بکند  
 چشم روشن برج لاله عذار بکند  
 نیت ممکن صفا عشق تو و صبر تو بکند  
 دوست از بهر تقدیر برای بکند  
 خود را عشق تو با صبر تو بکند  
 کارهای زور و لطف که کاری بکند  
 کارهای زور و لطف که کاری بکند

مادر اجل جانان خوشتر ز ماه باشد  
 در کوی او که انی شایه باشد  
 خسرو اگر بپایش نهند سر او  
 بی پادشاه است هر چند شاه باشد  
 هر که بدل نبیند هیچ و شام و شب  
 گر آفتاب و ماه است و شب باشد  
 زاده پی عبادت بی خاتم و لایث  
 هر چند طاعت آوردین کند باشد  
 ای سالک ای الله زین کتب باشد  
 بی مرقعی ترا کی بادرست را باشد  
 گر شاه یا بجز بی جلوه کند دعا  
 از راه تا بپای او را سپاه باشد  
 از اخصای کفین چون گلشن است  
 بیدست باغ رضوان چون قهر جاد باشد  
 چون بنده هر که بت جویز را هر  
 عالم پیش چشمش کمتر ز کاه باشد

در خدمت مردان

تا خیزد شای تو تا خیزد شود  
 تبه ز کار زشت یقین خبر تر شود  
 گشت و اگر خوش زانی بچوب گشت  
 ز دستگیری بد است او تر شود  
 از انگشت چشم بر رخ و دمان و کاه  
 آبی من که آتش آن تیر تر شود  
 خوشتر از دوست غرور و شامان  
 خوشتر از دشمنی تو خون تر شود  
 بگذارد تا خواب بود خفته جوار انگ  
 بسبب از چون شود یقین آختر تر شود  
 شیر کند و نامد و ستم پیشان و هر  
 از نرم و چرب لقم تو تیر تر شود  
 عالی سوار نیست و پشاس از خدا  
 چون بنده تاله جام تو بر تر شود

هر که بایار بود شادی او غم نشود  
 از کم و بیش جان عشرت او کم نشود  
 گوید باو هم و غم که بجان بر خیزد  
 شاد بنشیند و با اینهمه در غم نشود  
 من که ای در پرده ولست آن دوستم  
 که قدش بر طبع پیشش خم نشود  
 عصمت ملک بخت آن را نادان  
 که در باری گشته دامن او غم نشود  
 هر که چون بنده در سر و پیش از غیب  
 در هر کس نزد محضر عالم نشود

خلوت دل

هر که در خلوت دل چون تو جویی  
 چشم به دور که از بخت نصیبی دارد  
 کی تنهای سلامت بکند بیماری  
 که ببالین صفا چون تو جویی دارد  
 آرزوی بدل از سبب بشتن نبود  
 هر که مانند رخداد آن تو جویی دارد  
 دست کوتاه من و سبب تو ای خلوت  
 کی توان گفت که آن تو جویی دارد  
 عمر با بر سه کوی تو غریب و غم  
 خود پسته می که در این سر غریب دارد  
 ترک چشم تو باعث کشتن دل شکنی  
 اگر چه شمر دست لی وصف عجیب دارد  
 نیست چندان کشتی که بجای هست  
 یک شمشیر کشتی اید دست جیبی دارد  
 راز و شود از من و اقار چه قرار است  
 هر فتنه از بی بجا نیست شیبی دارد  
 کوینیم شب و ناله و آه و حسرتی  
 در دل دوست چه تأثیر عجیبی دارد  
 شمر بنده و عجب نیست بر دهنده زجر  
 که چنان چشم تو اساده ای دارد

تبارک الله حسن العاقبتین

ای صانع لطیف که از کلفت صنع نور  
بر آب خال نقش کنی رنگ خج  
دانی و لم چو یکد از نقش باقی  
بنای خویش نامده از تو ام غم  
خفگی که خوش خلی بویید باغی  
لذت برز وین آن چشم دل سر  
نخ خوش تو برودق روی گلر خان  
از دیش گهای بود چشم دل صبر  
از خط وصال چشم و ناگوش ابرو  
باین چشم و بار لب و چشم باز کرد  
کوی هزارفتنه که آن چشم فتنه دور  
در آرزوی روی گویان کم داد  
بنوشت عجب عجب از چشم باز کرد  
بند و مصحف رخ فرمان درگاه  
خاند تبارک الله و شبح آله نو

رخسار ترا دیدن اندر همه جا خوشتر

این جان که بتن ارم از سر فدا خوشتر  
دانش لبری و خوبی با مرده فدا خوشتر  
بر شب مامد وصل بیدارم و بیجا  
عاشق که بود صادق بیج و کلاه خوشتر  
دیوای عشق تو از سبک گداز  
زنجیر سر زلفت بر گردن ما خوشتر  
با سلفت و پستی از حق نه پستی  
گر طالب یار استی باقره فدا خوشتر  
در کعبه و جنبه در مسجد و میخانه  
رخسار ترا دیدن اندر همه جا خوشتر  
بی جرم و خطا بخشی که خلق دعا  
این بنده میکنم ایا جرم و خطا خوشتر

تبارک الله حسن العاقبتین

بخت اندر سه باخیر تو سودای اگر  
دل از سر کویت زود جای اگر  
بجز از وصل نماند دوست زودست  
از تو مارا خود چینه تو تنای اگر  
با جهل و قد و بوی تو ای رنگت  
کافیه هم کرد و دل تبهشای اگر  
بود کام دل ما رفیق دو جهان  
جز که شد لب تو مال جلوی اگر  
منع دل را نبود با دو جهان دانست  
خوشتر از زود دایم تو مادی اگر  
ای طیب دل من کو غم تو ببارم  
بر در مان تو دم پیش اطمینان اگر  
گر در آئی تو بجزر چنین جلوه دانا  
سخت بر پایی محشر و غوغای اگر  
از برای تو چو من بند بی بهشت  
نیست مارا بجهان غیر تو موی اگر

مناجات

گفت که ترا میانه نام شب درو  
گفتم که چنین بود نام شب درو  
گفت که ترا شب بود و ذکر نماز  
گفتم که تویی ذکر و نماز شب درو  
گفت که نمازت بچه جانب باشد  
گفتم که تویی سوی نماز شب درو  
گفت که ترا محرم راز دل کسیت  
گفتم که غمت محرم رازم شب درو  
گفت که بشن جان دل باید بخت  
گفتم که حریف پاکبازم شب درو  
گفت که بکار ما شدی بند و فتن  
گفتم که بدین شب فرازم شب درو



ای نفس در اطاعت امر باد باش  
در غل لغت و در عیش در پناه باش  
پرسه ز کار باش ز نفس آزار کن  
کاحل جایش ساعی بیچاره باش  
دین و زور معرفت بر آفتاب حق  
با خلق مهربان بجان خیر خواه باش  
از هر دین بکوش بجان کج و بدی  
گوهر جبهان ز زمین بدین پناه باش  
اکالین تو بولای شیعه بود  
رو خوشه چین خرمن آن پادشاه باش  
مهر علیت مهر قبولی دین بوس  
آزاد گشت گوهر و دین تپاه باش  
ار از میر و ده جان رو سفید گشت  
دراز گشت گوهر جان رو سیاه باش  
دار آفتاب تو به گشت دوست بنده و  
دگر خد رو تو به جسم و کفایت باش

## بخت بلند

آزاد گشتی بخت مریدت روی بود  
کوی زرقین نقشه و شمشیر روی بود  
هرگز بجای ز غم و آب حیات خضر  
از ان غمید چه بزم آروی روی بود  
کی و لغات او بر دو سو طایم جم  
بایستی که آب خوره از سبزی روی بود  
مالوش چشم از سخن غیر بسته ایم  
دار بخت حرف خود و گفتگوی روی بود

بند و طریق بخت مردان چو میر

راضی بستم حق بود و طاعت می بخت

ای ل از جان بر کسب معرفت نادر  
قامت مردی علم کن بگو دوست و نادر  
دانش آموز به سینه زد و دیب پردا  
زیرک و چالاک و چیت و بیست و نادر  
شیر حکمت در سرستان نام و دگر  
خوش کیدن تو چون کنگر و نادر  
گر تر از سر هوای هستی است شمشیر  
مست جام بیت شونیت از نادر  
مگر چو نوس و زبانت بهشت عاشق گریه  
در خان سپه و سی نادر و نادر  
پادشاهان را نباشد دجهان از نادر  
بجو بند و بندگی کن و جبهان از نادر

## نیک اندیشی

بوشش باش برادر بوقت حال پریش  
دی زخیش زبانت دلی مگر دریش  
ز پیش و کم بود آدمی تپی ز خضر  
نگاه در زبان را بگفتن کم دریش  
تو جستجوی زرقار و کار خوش کن  
ترا چه کار ز کار که کوی تفتیش  
اگر تو مرد خدای رفاه خاطر خلق  
چنان بخواد که خواهی برای خاطر خوش  
ولا بگاه تو اضع بر دمان میباش  
چو سرور است با چون نقشه سر دریش  
اگر چو بند و بنجواهی سلامت و دجها  
ز کار زشت بران چشم پوش و نیک اندیش

## حبیب عشق

من نگار روی و مطرب طریقت عشق  
کمر زشت من این بود از شیت عشق  
دل خراب اگر شد و عشق نیت محبت  
کشد خرابان میون ز غیرت عشق

برده عشق اگر کم جان دل شود نعمت  
 بینه که گوشتن ز کار منهدادت  
 بجان یان تو باشد ولا بعشق قسم  
 ولا بکار عبادت بخیرت شوق  
 گذشت از همه امکان اقرب دوست  
 غلام بخت آنم که در سه ای مجاز  
 مرست بنده کی دلبسته از تو تن عشق

کوخت جان دلم زنده شد بخت عشق  
 ندای قوت بازوی بی نهایت عشق  
 اگر دمی بر عالم بھای صحبت عشق  
 اگر غم از دوی رازیت عشق  
 حبیب عشق باقی عشق هست عشق  
 بلوح دل نوشته است بر حقیقت عشق  
 حال نیست و معشوق در شربت عشق

رومی خدا

اشب از درد شاق چای سیم  
 از لب نالی دل شور نوای سیم  
 آنچه در گوشه سجد نشیدم بعد عمر  
 موسی ابراهیم اناته در حق بشید  
 گنج مقبوضه مرا دل در صبح دست  
 خن بر بلور خرافه چمن نخل  
 در دستش ازین پرود و ای سیم  
 میل کشن جان را بنوا می سیم  
 این زمان در عجب ناز کجای سیم  
 من زنده بر گل روی خدای سیم  
 در مناجات شب و ذکر و دعای سیم  
 اینده در رخ شکوی شای سیم

نسبت اکثر غذاها را می خورد

کہ میں اور اسجد ازراہِ خدائی بنم

ابن محسن

اش تار و جیل خیالت برابرم  
 من از کج و ککله تراز کج  
 صد شام تا صبح چو بدریم سپهر  
 خود اگهی که در همه عالم بجز میش  
 بریدی لغز و تور و زخمی شست  
 کراتش فیه ات نیسوخ و لم  
 من این عشقم و آب و تم و فادام  
 بری تازیند و خود بیت کار تو

گستره سایه مع بای تو بر سه م  
 خوابت یا خیال تو گشته تصورم  
 شاق بهمه منقش شام گیدم  
 برخاک آستان درت نیست نظرم  
 شب با خیال روی تو چون روز روزگار  
 هرگز وصال یاز نگشت باورم  
 وز عالم محبت و ارواح اطهرم  
 از همه عشق و مهر تو اداست لدم

تومیدانی نمیدانم

آهنگی از چنانچه که تو میدانی نیدانم  
 وجود مستقیم از تو نشاء و مستقیم از تو  
 میان بران حاجی باکره که کجای  
 به بنیای آستان اگر لطفی کن جانان  
 چه با تو من بخوارم که با خود خوارم  
 ز تو درم شود و ز تو درم شود و ز تو درم شود  
 زخبل دردمندم تو میدانی نیدانم  
 ز بهتان ایستادم تو میدانی نیدانم  
 ننگی آن ای چشام تو میدانی نیدانم  
 بدین حال پریشانم تو میدانی نیدانم  
 برویت شکر کنم تو میدانی نیدانم  
 علاج دل بجز نام تو میدانی نیدانم

تو بامن عهد هستی ز کبریا ز بختی  
اگر من برستم تو میدانی نیدانم  
براهت بی عقل دل برفت بود نابل  
کنون در دوزخ جا تو میدانی نیدانم  
خلجاری ز بند جان یقین دهم بیا  
گزار تو بوسه دایم تو میدانی نیدانم  
ز فو کنیم  
ایل بیا تمام نظم سوی او کنیم  
با خلق پشت کرده بخلاق رو کنیم  
تا کی گفتگوی خود حرف این  
یاد خدا کنیم و از او گفتگو کنیم  
چون پاس این آبروی خود داریم  
باشد که خط وین خود او رو کنیم  
گم کرده ایم کوه مقصود جان دل  
شاید از آن گذرد و از جان بجزیم  
عمری من در این شیم گذشتیم  
چون آب پاک است بیا تا وضو کنیم  
روی ل از غبار نهی گشته تیرگون  
باب دیده چهره دل شستو کنیم  
بنده خدا تو بپذیر است خیزد  
پیر این درید و بصیران خو کنیم

### جام نوالیاتی

بیا تا از همه عالم نظم بر دل بزاریم  
ز چشم شاه ساری شرابی در سه نزاریم  
بستی بر بخت اندیم و عشرت با کس نایم  
بساط خوشدلی بر جام جیحون بقراریم  
اگر طوفان غم خیزد بر بای غم آسوز  
بنیادهای غم بستی مستکاریم  
برود و غم و بختی بدوی ساقی بستی  
کزین عشرت کجا کوکی بساطی خوشتر بزاریم  
بیا ساقی خوشیم و شراب آستینم  
که از این آب این آتش بخت و دلا بزاریم

دوای دردشاقی خسته بگریم بی نیت  
که از جام بوالبقی اساسی بگریم  
طرح غمیشی را بیا با ما نشین مارا  
که از گفتار شیرینیت بجان بگریم  
سخن را نسیم ز دم که گوید و بی بگو  
که ما نسیم ز دنیا پیش هر فرا بگریم  
بچشم حقیقت بی نظره داریم رجلا  
گران شک فاعت به جام بگریم  
اگر بر سنده خاک و طاعت کیش و دشمن  
همای دوستیم و خود به عالم سپردیم  
در این نانی سرانده عمارت خود نمی ثا  
بیا تا عمارت را سرا می بگریم

تا کی حکایت هم و کادین کی کنم  
گیرم ز سه خانه گردون و می کنم  
از منی و باشد حالی و کم گرفت  
بکشت گوش بر غنسی و آوازی کنم  
بر آن ستم که خرد سالوس ز در  
شویم باب سیکه و رهن می کنم  
نظم لب پال بوسم بصل گل  
از گفتار تو بروم و ایستار کی کنم  
کو دیگران و خسیه وی غله بکند  
من غم می و خسیه و انده وی کنم  
باز و کان گل کنم شمع حال دل  
باز و کان نودال و جمل می کنم  
چونام دوست آورد از دهم حسابا  
جان را نشا طایر فرخنده می کنم  
و اویم دل چیده به پنجم و نثر جان  
چون بنفش معانیه تسلیم می کنم  
پایان شاعر  
تا کی خون بر دهنم بشنم که خورم  
در عالم وجود فریب از عدم خورم



کیم خبر پروریده با تمام عالم دوست  
روزی نهمشته روزی یکم چه غم خوریم  
مارا بملکت مال جان انصاف نیست  
تا از وجود یا عدم آن دم خوریم  
همچون شبان نیم سر ملک قفا  
و اتم غم ضیاع و عمارت خوریم  
تا با دانه بکار کف ساقی صفا  
در کانه سرکی و کاهوس هم خوریم  
در پرده حبس زبون نایا توئی  
خوش آنکه می یابم گشتی ز پرده خوریم  
اندیشه از خانه اندازیم پسند و آ  
تا با دانه از سیاه کلاه کرم خوریم

شکر و شوق

تاکی بخود بخوانی و تاکی برانیم  
تاکی پاشانی و تاکی دورانیم  
من صیدین ضیف تو صیادین توئی  
تاکی بند داری و تاکی رانیم  
زور و زرم حکم ضرورت چه عمر شد  
معروف و مخفی پیری روز خوریم  
عمر تمام در سیه بود و زیان گذشت  
این بود حاصل همه زندگانیم  
جانی که داد و ایم بیکبار و آستان  
فرسود و دل زنده از این جان خوریم  
شکرات فی شکایت و شوق توئی  
ثابت بفضل دوست بود و میرانیم  
چند آنکه در افکار مرا یکشد نگاه  
با اینجه چه بسند بر بار خوریم

فصل دوست

دیدی و لا که منته خود ما شایم  
چون چند جا بگوشه ویرانیم  
ما را با حمله و حقیقت گذاریم  
اسب بر حسن بجا بیاوریم

تویی که دوست در کف داد و بود  
بر روی دوست ده که چه بکار خوریم  
بر دانه عاقبتان جهان دو بخت  
دین دل تن و سر و سه ما به خوریم  
شد نقد بخردان همه قطع بخت و ما  
در بوت زبانه و نذر است که خوریم  
مارا نوازش از بخت دوست فصل او  
در نه کجا چه بسند و لی را خوریم

خاک توبه

مکان در کس توبه از شراب کنم  
و یا بوسه کل از لب جناب کنم  
اساس توبه که بنه و عقل دور اندیش  
بیک دو جام می ناب جناب کنم  
بجمل سر غم که ز می نشیند خوی  
از آن شامه با نایب بکتاب کنم  
جمال و خمر و ز از چشم نامحرم  
بر ده غمی بر زش نقاب کنم  
دی که با می و معشوق میسر و دانه  
همان دقیقه من از غرور حساب کنم  
مرا که بهمدی عشق اتفاق افتاد  
کی اتفاق بخت و شایع شب کنم  
بگوشه نظار و زده پروری کسدم  
با سمان شوم و کار آفتاب کنم  
حجاب روی تو من باشم روزم زیبا  
که تا نظنه بجال تویی حجاب کنم  
کوچه بواب به سیم خیال روی ترا  
خیال که بگذارد مرا که خواب کنم  
از آن زمان که شدم جوش محبت  
مرا هم خدمت آن آسمان خواب کنم  
سر و ش غیب بدل بند و بارش است  
که کحل دیده است از خاک توبه را کنم

صبح بعد فکر شب نشین کردیم  
 در گوش از حدیث جهان خبر کردیم  
 از کار و بار حاصل دنیا و آخرت  
 خود اختیارین ویکی خبر کردیم  
 دنیا ی حقیق را بسکان داشتیم  
 ترک کی دو لاشه و آب سخت کردیم  
 خدمت خلق  
 ما که چه کار خیرش نیستیم  
 در خدمت و کار خلق هستیم  
 صد شکر که عاقبت در این راه  
 کم کرده خویش را هستیم  
 هر چند دلی شکسته داریم  
 از زنده تر از دود و دیم  
 رستم ز خاوار گیتی  
 در گشتن خلد قدس هستیم  
 با گنج فاقعت و سلامت  
 دست طمع از جهان هستیم  
 بی کسبه و غرور همچو بند  
 سرست زباده هستیم  
 و هم عشق  
 مشکو از دریا و تو خدا و شاد  
 چه شود تا که بفسد و بگنی دل شاد  
 از دل در آیم چه کار هم برداشت  
 جز حدیث لب توب و لب شاد  
 گشت خود را ز حدیث لب شیرین  
 بن شاد لب شیرین تو چون فراد  
 تا دم در این مادی تو شاد شاد  
 خاتم و ملک و سلطان رفت از ما  
 پاک از لوح و قلم نقش تو کی خواهد  
 گرسنگان غمت از دل کند بنیاد  
 ساخت آخر کز شمع کبریا با  
 سوخت دل و دلم از عشق و دگر کرد  
 کز دل با دم عشق تو چون بند و زوا

(۳۱)  
 روزی صیبت  
 از جالبیت جانان گشت کرد  
 خود دست جهان از خلق گشت کرد  
 در خلقت او سر داد و نگاه  
 و اندر با بس انسان گشت کرد  
 دست به داد و دهان از نبرد نیکی  
 لی بر سر ضعیفان همچون گشت کرد  
 از صحبت به آسیر تا میزبان بر سر  
 تا بجز دیت سر را از دین گشت کرد  
 افون هل دنیا فاضل است بل  
 در گوشن کمالی بدل حرفت گشت کرد  
 اندر جهان روزی کی که صیبت بند  
 از کس نه ز کس خبر و نه گشت کرد  
 اسرار با ملک و ملک و ملک  
 ای کز آن جان خوش تر است از جانان  
 از کز آنجانی است بجهان تو شوق  
 جان قربان کرد با دلی که کویت  
 بعد از آن آمد دل قرب جانان  
 عاشقان یار را با کفر با ماسک  
 یا که جانان است با کفر و ایمان  
 ای تو ناشسته و دان از نیک و بد  
 بگو صد دان در کف ز کس جانان  
 خطا کردن بان خطا کردن را  
 تیغ بر یاسین کشیدن جز در آن  
 از ذاب و ذوب و ذوب و ذوب  
 کاین سر را با دیت چون بند جانان  
 رفیق بهدم  
 بغیر خویش نمی یار رفیق بهدم  
 پس وجود با کسیر آدمی بهدم

غم جان مخور و نه عارفان بن  
بگیر جام شراب با تش غم زن  
بنوشش دم زمین با پیش کون  
نمی برای ترک بجای ام زن  
صفا ل بوی و بوس کن بر  
چه کار بسته ازین گفت که شکر کن  
ولا بساط قناعت بخوشی گستر  
بنظم بنده زن چسب کرد ما بر حق

### سلام خدا

ای خاتم خاتم نبوت بنام تو  
صلی تو در با و حدیث تو جان من  
متر ز انبیا و نکوتر از اولیا  
فخته نشیند و علم دین بپاشود  
بنیان دین تست ز توحید استوار  
دین تو تا بر وز قیامت بود پایا  
اندر خور تو نیست درود و سلام  
تنها زنده فخر من است به بندیت

### توحید صرف

مشتوق دل و لب و دله دار توئی  
بیرنگی آب جلوات گل صد رنگ  
رب آنی صاعقه و طور و شایات  
آن با بخت انا حق که ز منور بر آ  
در مکر که نیست و دو گریخ دو پیکر  
قرآن که بر آد ز لب پاک محمد  
آن کشته خنی شد از غیب بود  
دارند و شش تندر ارض و سماوات  
در هر دو جهان کس نبود مالکستی  
بسنده که بود تا همه توحید تو گوئی

### ولی عصر

ای خسرو جوان شد او رنگت زنا  
از وقت روی صفت ای پادشاه  
هر روز بفر دایمی و عید دایم  
عالم همه گردیده ام از طلب آ  
از آدن در حق ما نیست مراد  
بر جان کشم آتش عشق تو بجا  
کشته است نفخ خنل از دود و آ  
غیر نیست که از آدن نیست نشا  
دیدم همه یارند ولی کذب فضا  
سودای تو مارا بچکان دستان



ساقی بهیم ساغری از باد و صفت  
مطرب نزن آواز و بچنگ و نیل  
بند نبود در سبزه پایچ جوانی  
جز دوستی گوهر آن بھر گمان

## صفت

قصری بچو دلا که بود فخر تو بش  
یا شاهمی که حکم غالی مبر و ما  
یا دولتی که نعمت دنیا توان چو  
یا هستی که بگذری از آن بون  
یا قدرتی که دیده پوشی ز روی  
یا قوتی که چشم بدوری روی  
یا سازشی که سهل سازی بخت  
یا سوزشی که خلق بسوزی بخت  
یا توبه چو بند کنی از فعال  
یا عصمتی که خطی را دارد از گنا

## راز و نیاز سوز و دلدار

مفتم که دوست دارم من از شبانه  
گفتا برای عاشق خوش بایان ترانه  
مفتم که انگشت خنجر بر روی زلف  
گفتا که روی عاشق دارد بی نش  
مفتم که سوخت جانم در آتش فدا  
گفتا که نار بحسبم دارد و صد زبا  
مفتم که بهای وصلت جانم بهانه دار  
گفتا که وصل مارا جز جان دگر بهانه  
مفتم که چشم مست خود وقت زناست  
گفتا که دیده بر بند زینت نه زناست  
مفتم که براد عشقت از جان دل گذار  
گفتا که جان آل محبت دعوی عاشقا  
مفتم که ترسمی کن بر عاجزان که کیت  
گفتا که کج بود احوال عاجزان  
مفتم که بنده ام منی خدمت تو شای  
گفتا که چو بند گانت کو سوز بند گان

## سر قضا

آدم است خوش بویید کار شدی  
کار منده ای ملک بودی بکار شدی  
ای گل سر سبد کون کلان از سبب  
گل بی قیمت خار سر بود از شدی  
بودی از قدر تو محمود و طاعت را  
غرقت نف و بنزدیک بهر خوار شدی  
روفته خند ترا بود مقام و مسکن  
حالی در بدر کوچ و بازار شدی  
سایه پرورد و درختان بهشتی بودی  
و بنزد اهل بیت کوفت از شدی  
می جویی بچنان ملک و حاجت طلب  
می سپیدی بخود از غصه و چون از شدی  
نعت بود سلامت همه در دار السلام  
و اندرین دار غلام همه از شدی  
بازگشت بچنان بست بکوری جزو  
چو کسبیم خداوند نکو کار شدی  
بچنان بنده عاصی بن ناله دار  
مرد رحمت و بخشایش غفار شدی

## شیر شجاعت

آدم ای شیر شجاعت که جان پوشی  
تا کی عشو این رویه دنیای نوشی  
چند ای شیر پیکان شکن گردون بیشه  
گر که هر مزبله در قفس شکار نوشی  
با چنین بال سرو صولت و سر پنجه و زور  
ننگ باشد که بچایت بگذر نوشی  
از چه ای پهل گویای گلستان وجود  
در گلوی تو شده خار حجب غلاموشی  
این جان از نظر زنده و دلان مردار است  
چند اند طلبش همچو گمان در جوشی

ای لال را زوی چشمه حیدر وادی  
باید از جان سخن نده و لال میبوشی  
جدا نده رسد دنیا بی چشمه کنی  
در پی دانش وین گوش اگر کوشی  
بنده تا چند دهی بند و نصیحت خاموش  
بند را گوش باید بجایان کوه کوشی

ای که یاد دوست فراموش کنی  
با دشمنان نرسد ای نوش کنی  
هر دم چنان غل غل که شمع بدایت  
از باد و بود باد و تو خاموش کنی  
تو شیر بوشی و بود افلاک بدایت  
در خفا که چنان شمشیر کنی  
باید خنده و بر سر بوش تو خوش کنی  
فصل کجاست خوش تیوس کنی  
ز نماند من در انداخت ای مهر  
در غم بخت که سپید خوش کنی  
پزیب کن زبانه که نام نجاست  
در کعب علم کوش اگر کوش کنی  
بنده برای رحمت انانی و درگاه  
پایان صفت بنده و علم خوش کنی

### بخت نمرنگ

ای لال که در این بر طبعی غم باشی  
در غم و غم دنیا بی و بی که باشی  
رست نماند زبانت به بار و پائینه  
در دمی سخن از غم تو بی غم باشی  
برای زنده خوان که غم لغت است  
سر در زبانی و با بخت حاتم باشی  
خوی و بوی گنجاری و در رسم آری  
اوسه و دم آوم هم هم دم آوم باشی

از برای غم غمت مقام ره عشق  
ببین گنجاری و با جرات رسم باشی  
پوست در زیند بر سر و شده بگر  
دارت بخت سلیمان کی و هم باشی  
کوشش بر زنده عشق به غم کنی  
خار و آب حیات به نغم باشی  
ای سلیمان زمانه دل تو حاتم  
دل را کرده و اندر سپه حاتم باشی  
سجده اسرار و صدق و در غلوت دل  
آزمان بر تو گشت اندک محرم باشی  
بنده از بکله تو بی نرم سخن چوب زبان  
بر جراحات نماند که تو محرم باشی

### سر قدم علی صلی الله علیه و آله صاحب قلم علی

ایش سخن دلبری که در بهار دل پی  
نمید و آوم و لعل چو تو بی دلبری  
زیر و دما و شتری نخواست که دانا  
بست که بخت زهر و دما و شتری  
نبت جان دل تو بنده هم که بر کعبه  
بال جاده جان دل مهر است شتری  
خوشه لاف تو بی مسئولی علی بی تو  
مهر کعبه یا تو بی بر سر دران شتری  
بسم مصطفی دی بر زبانت صمدی  
فلاح خیر بی بکله ای حیدری  
تو اصل غفلت آبی چو غفلت خیر  
آدم از غفلت تو رفته و آدم و پی  
ماتی جان تاب کن جام را شرب کن  
جان دلم خواب کن زباده ای کوری

نیت بخت چون می بندد نواز و گار  
بنده خود نواز دار از سر بند و گار

بس شدم بپیرا تنهایی  
می ندانم بپای تنهایی  
سازگار با کس نرا خیمیت  
بود تنهایی از دردم کرد  
بار تنهایی نیتوانم برود  
کنج بیرنج هیچ دانی نیست  
از من این یادگار گوشه دار  
گر تو ایار بمیدی باشد  
نیست خود بی وجود یار عزیز  
بند و گشتم پیاده از خسته خود

بخت بلند

بند اندر دل به خیم خفت گشتی  
هر که با تو قفسه در زد و جادو کرد  
گر کسی نیت بود که در زشت و ناپاک  
چو که اندر زندگی بارت بدو کشد  
بخت لازم تو نیستی خداوند قدیر  
برجم با همیشگی و ده جهان آفرینی

تا که با صدق و وفا بیاورم دوستی  
پروا کنم در گاه خدا بر نیاز  
خارغم از نور شمع و بزم ماه و آفتاب  
آسمان دامن گوهر زلفت ارم بر  
عشق بر لاکار با بود است از زور اول  
بسجود به باغبان گل و بوذا  
با ولای حیدر کردار دارم دوستی  
با مناجات و شبان روز دارم دوستی  
چون که با آن طلوع انوار دارم دوستی  
تا که با آن عجب گوهر بار دارم دوستی  
تا که با او دل این کار دارم دوستی  
چشم و دست داد و با تمام دارم دوستی

زنگ اخبار

ولا بمسند کار می کردی  
تقی خاطر دل خسته ای را  
خدا شکوه روز سلاطین  
تجاع دوستی را با سلامی  
بخت دشمنان است بر جای  
بهنگام خبر ما و خطه با  
گلابی از تو کس نگرفت چون گل  
تخل چون صای در دمنده  
ولی رانده و فغانی کردی  
چو مرهم نرم گشتاری کردی  
دای روی درو بهیاری کردی  
چسبید لیل و خویاری کردی  
بجای دوستان باری کردی  
تو کار زنگ اخباری کردی  
تو زدی گرم چون خاری کردی  
بازگشت توشت باری کردی

بروز روشن دهن گام فرست  
عجب کفر شب تازی کردی  
تن جان دل و تل و سه روز  
نثار مقدم ماری کردی  
کجا گل جبینی از نظر اوج دست  
که صبر از رحمت غاری کردی  
نبوت زور زگر هیچ بند  
چسب خود مال زاری کردی  
اما او خدا

نکای بند خود را اگر ادا کنی  
از من مایه جوی و جوس از ادا کنی  
آید از دونه و پودنه از ادا کنی  
آدمی را بر در است گراش ادا کنی  
نشو گم و سرشته و بنور خراب  
هر دلی را که تو با معرفت آدا کنی  
بچه دیو کشتن خود قدرت  
مگر این کار بتاید خدا ادا کنی  
بند از صدق شوی که تو بفراوانی  
حکم بر آتش و آب کائنات ادا کنی

خطاب بر شاه

گر شاخته دلی را از گرم شاد کنی  
بزه صد صفه و کاف است که بنای کنی  
شاهی هر دو سپه آیسره که میجوی  
باید احوال خراب همه آباد کنی  
پی اصلاح دل و دین رعیت باید  
دفع فاسد پی بر چیدن آفا کنی  
بند و راجست کی بند حکیمان و لغز  
دانم آن را از سر راهی حسنه ادا کنی  
کلنج و ایوان شمان از بی ساد کنی  
ان که از بر تقاضا پیشه خود ادا کنی

ما کیتیم طایفه زار و خسته  
کشتی دل گشته و در خون نشسته  
با کاروان عشق نگرند و زو شوب  
در راه دوست دست سرو پاشسته  
پیمان بریده از همه و خود بجان دل  
عهد از غمت با سران لاف بسته  
دیوانگان بسته زنجیر زلف با  
پسند عقل و دانشه سنی کشته  
مار اول در فریفته زلف خال شده  
کوثر مکی زوانه و از دام بسته  
آزاد و مسجونده توفیق کردگاه  
از خویشین بهید از غلج بسته

خداوند بخیر

تو عالم از همه عالم بجز خود نداری  
بسم نهیم و جهان چنان تو دست نخواستی  
مرا تو جان دل و عقل دیده و دینی  
شده و همه و ضم و عشق و لبه یاری  
براه دوستیت ای منم سانی  
چنان حیرت لطیف است بر سر غاری  
مکوه با رغبت و لبه امر ابرو  
اگر چه که گرانست نیست تقداری  
کجا جویمت از خوشترین برون جان  
که جابجیم دل جان و تل و تل ابرو  
بوی تو شب تاز است روزین میو  
بروی تو نبود با تو ام شب تازی  
نهاد من تو رحمت بود همه رحمت  
چه میشود که ز رحمت و علم یاری  
اگر بکار تو شد عقل جان اولی سرور  
کم است انیمه چون شیر ازین سرور  
نیاید از چاهین بند هیچ کانه  
ایمید از چاه نم بود کوهاری  
گناه بنده چه باشد بود شر و حسا  
بهیش رحمت چنان ای بخاری



ای دل مصبور باش که این بگذرد  
 رو بسشکور باش که این بگذرد  
 خیر کن طلب برای صافی  
 بی شر و شور باش که این بگذرد  
 اگر عروج و طاعت سلیمان بود  
 در شکر گوشت باش که این بگذرد  
 بگذر ز شادی و غم نیک بهیچ  
 زین دو نفور باش که این بگذرد  
 اگر چشم دل حلال غلام نظر کند  
 گوید که کور باش که این بگذرد  
 از دگرهای کور دینای دین  
 پیوسته دور باش که این بگذرد  
 از طاعت خلایق بنده دلم گرفت  
 در غرق نور باش که این بگذرد

مشکل

ما با این بجان خدمت درون کردیم  
 بهر صفائی که یار پر زبون کردیم  
 شستیم صفی دل از تعلقات جهان  
 تا غیر دوست را از دل برون کردیم  
 چون چشمه انوار در سم بندگی  
 مانده کنی دوست بی چرا و چون کردیم  
 از شوق باد عشق گشتیم با حجاب  
 تا خاک بر سر این دینای دین کردیم  
 شکوه و عقد دل از عقل و جزع  
 ماحل مشکل دل با عشق و اجون کردیم  
 فصل و بسیر بنود خود خراج  
 دیدیم روی یار ترک همه فنون کردیم

در راه دوست بود و حق ای نفس

بایاری خدای نفس را برون کردیم

ایات

ای هست پیش هستی تو جلوه خودت  
 کی نفس نیست بهت بود پیش محنت  
 ترا بدست هر که ز ساد ساد است  
 ز دوست هر که ترا دور و دشت است  
 زین که دانی شت مسلمان کم گرفت  
 سلمان صفت سلیم مسلمانم آرد است  
 نهال دوستی در دل شادم کرد و در  
 کافای حقایق دوستی این نیست  
 بخت و حکمت و پند است به یک جا  
 کو کسی باز جان بخت و بخت کرد  
 بر سینه از مردم که دور  
 بر سینه و از آویز او بد  
 ایدل بر دوست اگر کار میکنی  
 دستی بکار دل و دوستی بکار  
 بنده گشت اما بخش برادر از دوست  
 کی از آن بسری کی از آن کرد  
 نیست بیدار من تر بچسبی چون بنده  
 دم زرب غم و آرم زدن و بنده  
 در رستمان از رخ آتش چو خورشید  
 آتشان بود که گنج و از رخ بود  
 دوش تا وقت صبح عریضه داشت  
 کس خبر دارد از دل و یار  
 نکلند که دلم را مو برزند  
 عمری بکار زلف دارش برفت  
 این خلعت از دل شاد و آگاه  
 در شوی همچون که او در دل شاد  
 آب آتش داشت از طرد مردم کرد  
 آب آتش چشم آتش دل را بر افروز کرد  
 در تحصیل علم و تهذیب اخلاق سعی کن  
 چه نور علم ترا از ظلمت جلی با خود جلی

در اخلاق بعضی از کتب

پند و اندرز

چند دوزخ که وقت در این است  
از غم سود و زیان چند بی محنت و زنج  
جمع آری ز درو سیم تو سر یاب و گنج  
آهنه ایخواه تو این کجاست سر بسته گنج  
عاقبت مال تو خود قسمت است

راحت جان در اینج تو باشد

از کجاست جانب و کان که آری را  
بگری تا سینه باز از غم و زاری  
بجو هستی که خوش بگرد از راه  
تا بدست کنی تازه جوانی با تو

کیهانش از درو سیم نهائی خالی

من ندیدم بحسب چنان نوی دهائی

گر که کسی افتد به کانت باری  
از سخنانی رنگت تو در دایره باری  
باز با سخنانی پر از فتنه باری  
آن رسیده گفت باری باری باری

تا که بخش خود را تو بد و جانی

هر کیدانه و صد چاره باری

گیرم از سیم و زور خانه غم و آبی  
کی شود گردنت از بند علایق آبی  
بهر نیایدی آخت خویش با  
کیدم ایخواه ز تحسائی که آوری

(۳۵) جای تو عاقبت اندر در کات گور است

جسم تو روزی هر روز و نامور است

چند در جمع ز درو سیم بر پائی چند  
بهر این ثروت بهود و ز غنائی چند  
خاطره ای چند خدائی و گرنائی چند  
بس بود عقل تو که فاسد و نادانی چند

چون پشانی و ابرو ز چه زود آکنی

گر در راه پست که باخته تو بود آکنی

گر بدست تو بر سر آید قارون بی  
گر پیش روی دود از دست تو در غنائی بی  
آهنه ایخواه تو در داد و جان بی  
بخور و بذل کن و نه تو بمشغولی بی

که ازین خرم دولت نه بدست کای

خود نماده تو به حسرت و زنج دای

چند اند غم و اندیشه مال و کم و بیش  
غم خود خور نه غم دینی و بیکانه و بیش  
عمر که بدست کن بخور و دای و در بیش  
وقت نکند خست نکند بیابان و بیش

یادی از کجائی و تاریکی گور است کنی

نکیزی از هر حسین نعل در دست کنی

تا کی هر روز زور غنائی شده است  
شده است ز غم و زور غنائی شده است  
حسب و نیای دلی کرده ترا بر کوه  
نیست از سر غفلت می اندیشه کرده

بای از آمدن در حق و تنهایی کن  
کترین خازن خرابی و خود اراکی کن

تا کی جنگ بدل بر سر نیامد  
تا شوی یک دوسه دم سرور دنیا  
یکشی بارستم ای خرد نیامد  
نگری عاقبت و آخر دنیا

یکدم امروز تو اندیشه فرا کنی  
آن که خورده چنین زود تو را

ای گرفت جهان پند سرانیده  
پند پر حقیت چون گوهر تانیده  
از خدای صمد بنده نوازیده  
خواهی از ادبش موعظت بنده

هیچ دوری که در این عالم دای  
جد کن زاده آخرت بر دای

شنیده ام نصیبی بخت پادشاهی  
ببین که عفت زور و تخت با هم  
ببین دولت بیدار در باطمینان  
هری دارد فرمان دست با هم  
بپاوش بخشود آن غنیر سیکر  
هزار شکر که از بساط آیم  
ترا پناه اگر ملک دولت است پایا  
بکم قناعت و لطف خدا با هم  
اگر چنده میکنی ضرر ناچسبیم  
گدای او هر صدفان تو شایم

سیرک و درو

با چند رجعت سب زین  
هر دور رسیده ایم از یک کرد  
در جهان دیده ایم خود سن تو  
زانش آب با گرمی و سحر  
از چه رنگ منت زود تو است  
طعم شیرین رنگ بچون درد  
گفت در تن مرا رنگ و خوشنت  
خیم چون تو بر گشت بی درد  
در جهان همه که بر یک درد است  
رومان به چنان تو باشد درد

گرنده کو دکان

بچه همه گرنده جانوری  
زخم آن سهل و مختصر باشد  
هر چه از سال پیشتر آید  
ریش آن نیز بیشتر باشد  
چون خردی بزرگ گشت و بطبر  
خود جهان سوزگان شمر باشد  
هر کس از این چنین گرنده بجان  
خود گریان و بر حذر باشد  
کاش همه گرنه بزرگ می زند  
تا جهان خالی از غلظت باشد

موی داغ - سر حشر

بی موی داغ و بی سر حشر  
کی عیش ترا شود بیشتر  
مگر چاره دین و دهنه خواهی  
بیوش زنده دفع این شتر  
باغ زبان بر آرد لاجول  
کن قطع موی باز خشر

بدو ساقی آن مایه عیب گفت  
 خوشم آمد آن مایه مگر کج بود  
 بدو ساقی آن آب بن تدویر  
 رسد مایه ام را کند آفت  
 بدو ساقی آن باوه جو شمش  
 دماغی در آن چون کمن تر کنم  
 بدو ساقی آن باوه بد قش  
 بزیر دلم چون زده غش کنم  
 بدو ساقی آن می که چون دوزخ است  
 بلی تر کنم چون آن آب شتر  
 بدو ساقی آن آب پر باد را  
 بستم که سلطان آن خرد بود  
 دگر بند و از شوی می گوی  
 غریزان خذر از شیه وی فید  
 بر آن کس که ساقش سلطان بود  
 خدا یا ازین ساقی و آب شتر  
 که تنگش فزود تر بود خورجنگ  
 خرد و لا عسره و یلکم لوک شود  
 که دل را کند آتش ریز  
 خود از سه و جان تن زلفت  
 چراکت بگو شمع بخوان پیش  
 شوم خرابه تو عرق کنم  
 که در آن گشت از می که دوش  
 مرا پای خود را ملوث کنم  
 و می سپهر آتش و چمن است  
 کنم جای در منبر مرد تفر  
 که کعبه آورد و غل نور ادر  
 که سر از کعبه بر آورد و بود  
 ازین آب پر شسته لاشی مگوی  
 خذر از چنین ساقی و می کشید  
 شرا بش ز غلبین نران بود  
 بگمده ار مارا بحسبه البشر

چاره ز ازل بود اقصای خالق کینا  
 ز هر صفت آفرید و در فعل و کینا  
 ز هر صفت آفرینش خلق انسان شرف  
 دو گوهر در وجود آدمی کینا  
 میان این دو خوش افتاد در صفت  
 بدو گوهر دوستی با هم کینا  
 ز نسل این دو پر شد عالم از صفت  
 کینا آفرینش کینا کینا کینا  
 در این هر دو صفت کینا کینا کینا  
 دو گوهر درین دو گوهر از صفت  
 دگر از نسل این آدم باین شرف  
 دو دانشجو دو نیکو دو زیاده و کینا  
 دو نیکو دو نیکو دو نیکو دو نیکو  
 دو همسر دو دو خانان کینا کینا  
 مبارک باد این وی سرور و شرف  
 دو حاجت از خدا بهم دین کینا  
 ز دنیا سرور و دین دین کینا  
 دعای باین از بنده و از دوستان  
 آفرینش کینا کینا کینا



ای دل بزرگانش سزاوارتم از دست  
گفتا شمشیر که میدانم از دست  
در کلاه چو دعوت سنانی افت  
از جرگه کوفیان جانی شایان  
چون بگویم پادشاهان غمرا  
چون بگویم با کبر و عباس قاتلها  
چون بگویم بگویم در جابن حبیب  
چون بگویم بقات جبار دست  
چون بگویم بکفر لب خنث کورگان  
چون بگویم با طعن طعن شیر خوار  
چون بگویم بتسل دست با نیان حق  
چون بگویم بجاک دهانهای پاک جان  
چون بگویم بجهاد ارکان شمشیر  
چون بگویم که نوبت قربانی منت

وئی به خون بسار که طوفانم از دست  
سیرم ز جان و ملت جانم از دست  
آل رسول را بهر همه جانم از دست  
آوارگی بگو و بسیا جانم از دست  
مظلوم دار حق یارم از دست  
در خاک و خون پسید جانم از دست  
در پیش خیمه صفایم از دست  
تغی قنار قطع دور ستانم از دست  
آه و فغان دید که بایم از دست  
سیراب طغش از سر بیکانم از دست  
بنفاد و دزدانی و قسه بایم از دست  
کلهای برگ برگ پریشانم از دست  
تغی و بی یمن بیدانم از دست  
شیرین و حنجر برانم از دست

چون بگویم بنگینگی دامن بیت خویش  
چون بگویم بحال بیتیان در بد  
چون بگویم بحالت اخلاک کشد  
چون بگویم بقاطع غم بر او شاد  
چون بگویم بزینب و کلثوم و فاطمه  
چون بگویم بنجاتم و بخت خوشین  
چون بگویم بچنان خلی تنور بار  
چون بگویم بحوب زید و لیث حنک  
چون بگویم بشام خواب حل میت  
از پیرا جلالت و بگوشت رسول  
بر سر رقیه را چو خیال در نقد  
لب لب لب در چرخه او در شرف  
بنده بر آرزین غم غلی ز دل خویش  
یارم برای شمع و ذاکر حسین

بیب ز دارد و خیمه سوزانم از دست  
بر سر نوادشی بیتیانم از دست  
خفته بر رخسار مغیلام از دست  
بر آستان بخت سوارانم از دست  
بنده رسن چرخ اسیرانم از دست  
بیریه و سادان بی رحمانم از دست  
نور خدای راهم چمنم از دست  
از خلق خود تلاوت ترانم از دست  
بی خانان بی سرو سامانم از دست  
مغانرای گوشه ویرانم از دست  
رأس پر نثار و بدایانم از دست  
بیرون بر آمدن زبش جانم از دست  
کز عرش فرشتانم از دست  
از درگت ثواب فراوانم از دست

ز رفیت که مرا بخت است ازیم

زده از قهر شاه شمشیرانم از دست

در این سراچه بازی که محنت است  
بمخاطرم زنده اند خالهای شاد است  
بزار واد بر آرم ز گردش گیتی  
که کار آن همه نیرنگت و کردنیاد است  
زمانه دشمن خوشخواره تو است ای دل  
چرا خوری غم از که ز غمت یاد است  
چه دوستی طلعی از جهان دشمنی  
که پایگاه بنایش ز چهار اصل است  
به پشیمانی دنیا تو اعتماد مکن  
که نیکه گاه تو دیوار هست بنیاد است  
سوز حسینه ایام بته بر غمت  
چراغ غم را ببرد یکه باو است  
عروس و حسه فخر عجز و جاویدت  
که هر دیش بعد حسه اردا داد است  
نیافت کام کنی جهان مست نما  
ز سخت گیری آن جای او حسه یاد است  
فزون دهر مخور کاین مجرزه غت را  
بغن سحر و فسانه بچانه است ماد است  
بزار زنگ بر آرد جهان چو بوقلمون  
بسوز مردم نادان زنگ و شاد است  
غلام محنت آرم که زنگ های جان  
بلوح خالها در رنگ نقش نهاد است  
الا که بندم اگر کوشش کن جان پر  
که این نصیحت پیرانه از در نهاد است  
بروی خاک نه پای از سر نخوت  
که پایت بر سر بسیار آید سینه او است  
بعش پیش رنمایی که بنده سیم و زار است  
گدای کوی که از بنده نقد اراد است  
نغینه نیست روان بند در اجواب  
که ز کجاست و اندر زنده و ارشاد است

در همه عالم زنده ای سپهرین تلاش است  
گر بود اندر نشان باشد و بسکین تلاش است  
هر که گوید در سرش عقل بقدر تلاش است  
من بر آنم در سرش عقل بقدر تلاش است  
پیش دهان هر دو با قیامت خود نمک  
ز آنکه دون طبیعت آزادی که است تلاش است  
در طریقت مسکات یاران خود و کینه است  
هر که این مصنی مانده صورت تلاش است  
آل منی را نظر برین تعارض است لب  
قصه آن تلاش باشد نقشه تلاش است  
و کفر کنی برادر یا دین آن کن  
گرچه ذکر حق نصیب بر حق تلاش است  
خوش بماند بود روی در کتاب است  
بهر دو زمان ادگر و ادب کار تلاش است  
نکته باشد که تو را نم از نهادم زون  
بر تعالی را تعالی هست اینجا تلاش است  
ستی مازنی خوش باش جام و صحت  
نشسته آن شراب شیر و خفاش تلاش است  
هر که اورا حسه دهد دادند از جام است  
گشت باقی تا به دیگر غم از افش تلاش است  
از برای طبع خامت آتش بنده غم است  
تا مزاجت خوش کند و از در تلاش است  
هر که در دنیا برای آخرت کاری کرد  
روز آتش بر جگر زد و در تلاش است  
بس خرد حسرت بجای حال صاحب تلاش است  
آنکه خود را در دانه فردا تلاش است

کاش اعدای را در پند بند و بست  
چون که فردا روز کار و غنای تلاش است

گوش بر تخته من ار که افشا از او  
باش یار همه کس چرخ دو بیکار از او  
کند وین قتل جنون منکر و بیکار  
کافر و نمون از او عاقل و دوزار از او  
گر بمحبت نه روی در بروی در  
مستی باده از او پشیمه و دوزار از او  
غرض از کعبه و تاجیه حال یار است  
مسجد و دیوار و کعبه و تاجیه از او  
شانه بر لطف کج یار کس جز از او است  
خوش کس که منکر زلف از او ساز از او  
کاسه و کوزه مردم شکن بر سر است  
سرازه کوزه از او کانه و بیکار از او  
بسته بر ریشه بر خنجر زنی این باغ  
تیشه در ریشه از او خنجر زنده از او  
زینار و نیک دل کس خنجر زنی زین  
حق بر تاجیه خود یار است که یار از او  
عشق اگر خانه عشاق دهم کرد خواب  
باش طایع که غم و عاشق کاش از او است  
جان دل گان برود بسبب جان از او  
من بخور حبه بد و خوش و منی منم  
سسم مخور جان دل و لبر جان از او  
گر مرا تهر خطا کرد خدا خود رسد  
من از نورش از او نغمه مست از او  
گرد بر چاکلی من تو موی هشتاد  
خود عاشق و دوزار از او  
حرف از او گوش از او نظر از او جان از او

منه خود عاشق و دوزار از او  
گر کون بکیش عاقل و منسه از او

دل در جهان ببند که چون نور بگذر  
برنج و عنسم و سلامتی و نور بگذر  
بر نا و پسته و مردم بی شرم و جای  
پرود و در و برهنه و مستور بگذر  
طاوس زینستان پر روی صورتان  
نرخ و سفید و سپید و نور بگذر  
نیک و بد و مفید و فحید و دروغ و راست  
زیبا و زشت و دیو و دوزخ بگذر  
بزم حریف و مسخر و نقل و نقل و گل  
ساز و نواز و طرب و طنبور بگذر  
افزون بخت و تشنه و جود و خایه  
نمرو و خار و حسیه و محمود بگذر  
دوران کوکلی گذر و تانسیب شب  
روز جوانی و هوس و زور بگذر  
مال و مال و منصب و حکم و مقام و مقام  
مظلوم زار و ظالم مغرور بگذر  
فروغ بخت و تخت و بزرگی و امر و  
دستور و شاه و شهنشاه و دستور بگذر  
بر نعت و خوشی و بخت و پیش و پیش  
هریش و نعتی است چو ز نور بگذر  
اینهاست با تو تا لب کور و حبه چیت  
از بد و عنسه تا لب کور بگذر  
در کور حسم سوال گیرین بعد از آن  
از کور نمیشه تا بدم خود بگذر  
بر پا شود قیامت و بشکام رستخیز  
بچه حسمه از سال و دور بگذر  
نیزان عدل حشر و سوال جواب خلق  
روز حساب و محاسب و ناجور بگذر  
یارب بفضل خویش بجای بسند  
استخوان بگذر و خوش و مغرور بگذر

دو شمع زوصل یار بخت گفت گویند  
 زخم بوی سیکه دیدم بای ختم  
 آن می که گفته اند خورشید کی از آن  
 زخم بیخانه که عشرت کنم شبی  
 زخم طربسرا که کنم استماع ساز  
 زخم قارخانه دیدم که دوست  
 زخم بخت تماشای صوفیان  
 زخم بخت که شوم آگاه صنف  
 زخم بد رسیده به جمل و دوسه  
 زخم بجهده شدم اندر صنف نما  
 شرط و ضرر غیر خدا دست شستن  
 زخم بجهت ملاطاف حرم کنم  
 پویدم عالمی و بجز خندم آدمی  
 جای او شدم که بستم گشت  
 بات آنکه در همه افاق جوین  
 نایاب گوهر میت و لا شخص آدمی  
 بند و بدست با در دوست روی

روز که نه هستی جهان بود علی بود  
 آن میل خوش فکده که در گلش توحید  
 آن که خورشید بدش بند فکده  
 آن شاه که شانشن ملکیت بر او بود  
 آن که عشاق که صاحب نظران را  
 آن یار که بایار سه پرده اسرار  
 آن مکن و اجب صفت آن فانی فی الله  
 آن مطلق بر حق و حق و الی مطلق  
 آن نور که با جلد رسل آدم خاتم  
 آن یار که با ختم رسل در همه احوال  
 آن کس که خدا را پرستید با خلاص  
 آن شاه شجعی که بر تخته بر ری  
 آن کرد که هنگام ختم و شدت و محنت  
 آن که تو صیف چنان است و چنانست  
 آن در همه افاق بهر مجلس و محفل  
 آن که نیست اگر بند در جهان بند او شد

نیز یکجای نام و نشان بود علی بود  
 از روز اول غنچه نشان بود علی بود  
 تخلص بهر کون روان بود علی بود  
 بر تر و هم به کون مکان بود علی بود  
 مطلوب دل دید جهان بود علی بود  
 بصفت و بهر دشمنان بود علی بود  
 که خویش نبود همه آن بود علی بود  
 که صاحب قرآن و شان بود علی بود  
 پیوسته و پیدا و نهان بود علی بود  
 نه در طلب سوده زبان بود علی بود  
 حمدش نه پنی نادر جهان بود علی بود  
 در معرکه چون شیران بود علی بود  
 فرماورس پرورد جان بود علی بود  
 حق که نه این بود و آن بود علی بود  
 آن یار که در صفش بیان بود علی بود  
 آنکه که خنده او ده جان بود علی بود



کسبید زیور و زینت بشر، یارید  
فلک مدد، جادو، شریارید  
جهان نرود و گدازد و زنده شد و زوش  
چون یکانه دوران مسیح دارید  
دو بار و گشت زشت و جان پر جان  
ز سر گرفت جوانی چه عکسارید  
نزدان و فصل زمستان کف پایش  
برای تربیت متانین چه عکسارید  
نقیم و حسم که بیمار حال بدوری  
سلاقتش دوم سپهر روزگارید  
هزار شکر در این شام و روزگارید  
چراغ و در هشتا بهر شام تارید  
ز روی شاه مقصود پرو و یک نشود  
بنیاد مبدعان چه پرو و دارید  
سحاب و صبح بخیر و جان بیارید  
که فیض آن بگل و خار و نور و دارید  
ولا گوی نداریم صاحبی بجهان  
جهان پادشاهی صاحب نیستی دارید  
در چرخ شریعت که مالد و دارید  
بگردش اندر اذان شادین دارید  
و قطب عالم امکان مرکز ایمان  
بخط نقطه پرگار از دارید  
مرتبی بشر از کردگار رب عجل  
برای تربیت طفل روزگارید  
امام دادی و مدعی شد زمین و زمان  
لیکن خاتم دین ختم نبوت و چارید

برای بنده شرمند و از به کاری  
شبی زلف خداوند کا کارید

ز کرم شدیم امر و نصیب بخش  
ای سار نقش قدسی او جان بخش  
آنچه نام بخیا لات حدیث شمول  
که در یاقین امکان به بعد از بخش  
فاطمه آنکه نبی را بود او ام آبه  
نور حق آیت کبری خدا جان بخش  
از دم قدسی او حال صد چون بریم  
صد و صیحه احیا نسیم و بخش  
در کف همت او کف سلمان با دست  
در کف مردان کف زوت بگوئی کز بخش  
همه بود و بودیات صفاتش بخدا  
بمدت بود و بحق بود بحق مادر بخش  
ز هر در و رقصه در و مدید اگر زهر را  
که بر آورد و مد و صیحه برادر بخش  
منور عرض مجید آنکه دو او زود است  
زینت جان جهان جسم حسن و بخش  
چه حسنی که حسن بودش علاقی صفات  
چه حسن که ای در خلق حسن بخش  
آن یک از جوهر حدیثش نشسته بود  
وین یک از نه جاشد چه زود بخش  
خون ل میرو داد و دید و سیلاب بخش  
تایقات و نسیم این و بهم بر بخش

یا فاطمه

گر در دین برسد و ز جاد است بخش  
گر بر آرد و بتو لای توسه از بخش  
گر در دین برسد و ز جاد است بخش  
گر بر آرد و بتو لای توسه از بخش



عشق توانا

ای دل بر این جاسے تو آینه طلعت زیبا سے تو  
 فخر سرامت بجاک درت گرفت می پیش ندای تو  
 طوطی جانم چه خوش آموخت است نطق شکر از لب گویای تو  
 رقص کن جان دلم در شط بر دے از پی و بهیای تو  
 در همه عالم تجھ شدم دو که ندیدیم بهمتی تو  
 کی تماشا می دو عالم شود آنگه دل داشت تنای تو  
 خود چه شود که بسیم تا پیش جمال و قد و بالای تو  
 جان دل مال تن و سر کم است گر بود در سر سودای تو  
 مور ضعیف من و معکم ضعیف مور کج عشق توانای تو  
 درد تو با حسه که نمودم سخت وای تو داسے تو وای تو  
 من که خود امروز بیا دست تو خار غم از دعه فردای تو  
 بر سه من هر چه رود از تو دوست خوش بود آن تاج بودای تو  
 با همه خرم سر امید هست تاج کند بهمت والای تو  
 خلوت دل که دوام از غیر پاک تاک بود منسل و مادی تو  
 مالک و مولام تو باشی و بس بنده بود بسند و مولای تو

منظر گل بحال

ای منظر کمال ندای حال تو دی منظر جلای ندای حال تو  
 ای نزاران چرخ فلک بر تخت غم کشد تاک بوسته و بر بحال تو  
 ریخ و شتری و جنبیت کش تواند شمس و قمر دو علقه بکوش حال تو  
 ای نور حق که کسره انوار انبیا جمع آمد و همه اندر طیف حال تو  
 سودای حور و جنت فردوس کی در آن سری که روی نایب حال تو  
 شرح کلام از دو تفسیر بسند خود نکته است از لب و ضعیف حال تو  
 هستی شهاب و منظر گل بحال حق جلوه صفات و جنت حق شحال تو  
 بنیانین بن بود چنین منت استوار ثابت اگر چه که بود احتمال تو  
 جز راه حق و نصرت دین غیر بندگی هرگز نبود مقتصد و سعی مال تو  
 در یابی جود و شتی بود و بود خلق روزی خورند از سه خوان نوال تو  
 تار و زهر خرفت را اگر گشت خلق نتوان و بسند و شکر و نصف حال تو  
 کونیه کنم بدنی و جسمی و هر کج نبود بجن و شکل و شایع حال تو  
 هر دم در دلی حد و تمیزی بند از کردگار بر تو ز دست و آل تو

بنده بعید نیست اگر بنده تو شد  
 ای منظر کمال ندای کمال تو

علی ای سحاب رحمت همه نظر خداست  
بل خلق ما سوی را بخدای رحمت  
تو چه کنی الوجودی که تو در خورشیدی  
تو چه بر طغیان جوی چرخ خداست  
تو بای لا مکانی بفرار غرضش رحمت  
که کند و در مکان همه سایه خداست  
بخودت که بی نظیری بخداست  
تو دمی مصطفائی تو ولی کس است  
بخودت که بی نظیری بخداست  
تو دمی مصطفائی تو ولی کس است  
بخودت که بی نظیری بخداست  
تو دمی مصطفائی تو ولی کس است  
بخودت که بی نظیری بخداست  
تو دمی مصطفائی تو ولی کس است  
بخودت که بی نظیری بخداست  
تو دمی مصطفائی تو ولی کس است

این صبحی که بگذرانی یار  
بی ذکر نماز چو کنی منته دار  
بر خیز و غنیمت شمر این صبح که صبح  
بسیار دهم که دم نسیه دار  
ای بنده ناتوان کن کس تو  
از دانش و از جنبش مردان خدا  
قانون تو غالب و مغلوب ضعیف  
ای قاعده و زلف هم نکت است  
باورد و تو دل سده نباشد ما  
باورد و تو رخ زرد نباشد ما  
باورد و تو بر ما شده صافی چه درد  
باورد و تو خود درد نباشد ما  
پری بر سید و قدیمه است مرا  
صبح شب زندگی دید است مرا  
دانی ز چو گشت ام ضعیف و پاک  
چون عسر یدم را رسید است  
خوابی بجان سلامتی برون  
آسایش ز گمانی و مردن را  
کن عادت خود به خصلت است  
کم نفس و کم خشن و کم خوردن را  
آرامش و آرامش در دل است  
از خسته من طاعتش و چو حاصل است  
مقصود طاعت خدا و عبادت  
بر دل که در او آن یقین چو گل است  
عشق



بخت و غلام ظاهر طریقت  
خوش آنکه بد اخلاق با ای خفا  
زینج بزرگ نیست بر تار بزرگ نیست  
ای سخت بکار و نیمی و در دست  
بهوده بود سلامت دل طلبی  
زینج بزرگ نیست با خدمت حدیث  
این مرگ کز آن دول مردم کین است  
گر تخی زندگی بد است که است  
بس کوه حقیقی ز اسرار سخت  
تا شند این صدف بنگار است  
دل در غمت ای کار دل از سخت  
پرسه زنده در جهان صفت خوش  
گفتم که بخت گفت بگو اب حیات  
گفتم چه بود نام شریفیت گفتا  
داده خلق با سویی شایسته  
گرفت علی از این نیست جدا

آن صفت و صمد که حاج از حد باشد  
که کار جهان بدست ما و توفیق  
آن کیت که در هر کلمه پیش نه  
از مردم ز جور طبیعت بچکان  
آن کس که خدا و یقین خویش نه  
در غفلت آفریش کون و مکان  
این مرده دلان که حل این بکند  
تا در طلب جیه دنیا پویند  
بس و در شب فصل بجا رود  
عمری بوس گذشت و ما غافل از آن  
تشنه اگر حرکت پر شود  
از بسکه موثر است با تشنه  
خواهی که دست این غیب شود  
مشاکر که آکس بر آتشند

یکت بودار و خوش رو باشد  
او را حسمه حلال خود آید باشد  
رنج دگران و حسمه خوش نه  
یکت خوش بخورد تا دودش نه  
در مرد جهان خدا یکی پیش نه  
یکدزد کم و بیش پس پیش نه  
چون خیل سگان بکوی بازارند  
کی با خراج قوت دل حل دهند  
طو مار کتاب زندگانی طی شد  
جان در تن ماسک انداختن کی شد  
از نوش واد جان بجا بگر شود  
در بستی نوش اگر قد شیه شود  
از نقص بدن آید بی غیب شود  
تا قابل نقشبندی لاریب شود

در دلفری جانب مایار کرد  
 رحمی جل شکسته زار کرد  
 بهریم ازین درد که آید جسم  
 اندر دل چون آینه اش کار کرد  
 درویش کسی بود که بی کیست بود  
 پاک از همه آلودگیش سینه بود  
 اخلاق خوشش عادت دیرینه بود  
 وز صدق و صفایش چو آینه بود  
 صد مکر که دست زحل میار کرد  
 اگر در موزست عیانم کرد  
 من در خور این قدر نمودم حسنه  
 او در خور فضل خویش احسانم کرد  
 کو خاک طلا و سنگت گوهر کرد  
 خنجره نهال سبزه تر کرد  
 اندر تن مرده جان اگر باز آید  
 وقت شد و مکن نبود برگرد  
 جانانم معبدم سه کوی تو شد  
 محراب نمازم خم ابروی تو شد  
 بودم دل دیوانه که زنجیر داشت  
 بس در عجبم بسته نوی تو شد  
 هر خشم و غضب ز میر آرم شد  
 بد کام ز نوشش مهر خوش کام شد  
 از بسکه لطیف و دلار شده بهر  
 بزرگ و نیشیه اگر قدر آرم شد  
 بر صاحب دل که سپیده جا شد  
 در صحت جام نیک فجام شد  
 خواندم بسیار آنکه صاحب دل  
 با ذکر دلا زدم دل آرم شد

(۶۸)

هر کس که دل سوخته بود از  
 خوشبوی لی چنان آید دارد  
 بی بود سوخته در عالم  
 دل سوخته و سوخته دل بود دارد  
 ای مرده دل بی جنبه کور بهر  
 عمری همه در جنبه بی بوده بهر  
 روشن شودت دیده دل ندانی  
 از سینه شام تار و انفس بهر  
 بی تو شده تن پوش زردی بهر  
 هر که کند مرد خرمند مغر  
 خواهی که بقصد سلامت بری  
 اندر معنه ای برادر این عجز  
 در دوستی نه صفت بودایی بهر  
 بر تو پوشش و فاداد و دلش تو  
 هر دوست که در وی بود زین  
 بفروش تو را در کفایتی  
 سوزدم از زبانه شمع بر پس  
 خون جگرم ز شمع بود مع بر پس  
 رازی که بکس نگفتی در خلوت  
 از آه و دم میانه شمع بر پس  
 در صحت اجل دلش باش ز خوش  
 بر بنده مان ز گفتن بکشت گشت  
 چون طفل لب از سخن بیاید سخن  
 تا از کفن بانشان یابی سخن  
 هر شب بامید وصل بیدرم خوش  
 هر روز بانگ آید و دیدارم خوش  
 بباری از آن که موجب بیدارت  
 عمریت که از شوق ببارم خوش

(۶۹)

انداختم پندانه لایق چنانچه چار عصاره در خدایان چو بار بستم چنانکه  
 سوزنده چو آتشم بر خار دخی بالاله رخاں باصف آتم پاک  
 کی خاز خلوت خدا باشد گل این نکته کلو که هست کفر و طبل  
 از بنده شوقین خدا را خانه دل باشد دل باشد دل باشد دل  
 اندر صدق عالم ایجا عقیق عقیق عقیق عقیق عقیق عقیق عقیق عقیق  
 بد حال از روح قدس ماورد آورد علی را و پس گشت عقیق  
 ای دوست که در روی منم اندر طلبت بب رسید و جانم  
 در راه تو همه خار که در پایم از سه بدر آورد گل و ریاح  
 از هر که در این جهان سخن می شنوم او گوید و لیک از من می شنوم  
 تو بابل این آن سخن می گوئی با گوش تو من از آن سخن می شنوم  
 تا چند خری طلبم از نخته و خام چندی ز کلام خویش را کن اطمینان  
 آخر تنهام لذت روزی ای عجب از لذت روزی کلام  
 تا چون تو نگار شوخ و لبه دارم بر شاخ امید بر دل بردارم  
 گر خود بزمی بحسبم دل بردارم مکن نبود که از تو دل بردارم

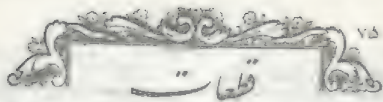
شمع محبت دل فروخته ایم شمع محبت پروانه صفت بشواید شمع محبت  
 جان دل دزد دزد انداخته عشق است یکبار به بیاد از تو بفرخته ایم  
 ما عشق کردیم و جز آن رو کردیم عشق است اگر نیک اگر بد کردیم  
 بر کس که می عیب ببیند در ما او نیکی داد و ما صد کردیم  
 ای بنده بکار خود می فکر کن اندیشه کن شکرت از نعمت خدا و کر کن  
 اینجا که تو گفته بگفتند همه اندیشه نیک و مطلب بکر کن  
 اسرار خدا اسرار خدا از خدا از تیر پوستان بشنو از دیده و دران عیب پوستان بشنو  
 شود ز غش دلان پر جوش آب از جوش دلان لب خوشان بشنو  
 ز اجسام و مجرات پیدا شدن ایجا جهان ز غش و منفی دان  
 مخلوق بود منفی و غش خلق اینست بیان سر ایجا و جهان  
 ای که هر پاک و دل بسته بگریه همچون تو دمی هیچ صد فایده  
 چشم دل من بانهما سخاوت است خوابی بدم جلوه فایده  
 زین شعله که در جهان دلم بر زده یکبار به شر نجاکت و تو در زده  
 من بودم و تو سوخت مرا عشق تو اکنون توئی از وجود من سر زده

آن که بنده و عام بنام شوی  
حق گوئی و مستحق دشنام شوی  
این که زنده و یادگار شوی  
رندانه فرید مطرب جام شوی  
از کار صبحان عشق تو آنموتی  
عشق پیر این صبر در غمت و دختی  
گفتی که بسوزد در سینه آتش تو  
آتش خستی و دختی سوختی  
تا چند صبح و خنجر و گیسلی  
از کثرت قیل و قال در قیالی  
بگذارد کتاب را و در دار صبا  
گر کمال عقل و فارغ تحصیل  
در یاب نیم صبح و در دهری  
زین فیض بین بد کرمه بازی  
نوع از دم صبح و فیض آن باختر  
چه آدمی تو که محبت بی خبری  
ز هزار دلا و دعوی هستی کنی  
از جام غرور و کبر و مستی کنی  
هر فکر که جز ذکر خداست بت است  
بشد از دل که بت پرستی کنی  
گر باغ آدم نپا از یارین بسینی  
آگهی از آن باغ و بسینی  
به سوی گلستان نشاط و بان  
به زان بود که خوشگل گزینی  
مقصود نهائی خدا ای از بانی  
جز عشق نبود است بر مان بانی  
باشد که کار عشق ناقص میان  
گر غلغلی گشت حسین بن بانی

آفرینش مخلصه بار است  
جلوه از جمال و لاد است  
آفتاب سر ذات کفایت  
ما سوی الله صفات انوار است  
بر این من از آن من که در خداوند است  
تا ندی نای من چه بختا چاد کاه و نای من است  
دخت بی کاشانه روز محشر است  
مات شان حسین و حسن جنت خدا  
بتر ز بانوان جهانست و پاکتر  
زهر اش نام دیرینه خداوند کبر است  
دلا دلاست خیرت کنم برادرش  
مکن اسیر بوس ابرایخی و دشت  
ز دست بنده در بند نفس دست  
بگیر دامن زاده ز نفس از دست  
زندگانی با وجود یار جانی خوش  
بانشاط سپیدی عیش جانی خوش  
گر نبودی و عدو دید از حق و سبحان  
مات و فات و زندگی بیخانی خوش  
لذتی که میسری ای بی نماز  
از معاصی نامسپاسی و آهزار  
ما دود خدا این بریم از شک و صبر  
در عبادت از نماز و از نسیان  
ولا بسکت ندان خود پوشان بش  
مساز عیب قیتمان چه پوشان بش  
بدشمنی شکر بر نفع و شیخ و فقیر  
که دوستان خدا مکتد در او باش  
ولا بماند و عالم قلم ز دل کش  
اگر تو هستی حتی نفس ز دل کش  
چو آستان بک سیرت صبر  
بخود تو خاد رو یار و بار و لبه کش



بجه شفق کم کرد باو که در سنا جانش  
با گدائی فرقی نمی نجات خوا  
و گران که همه عمر توفیق شاد  
شکر با ذکر خدا در همه اوقات  
یک روزی بخت بدین منت تو را می بخش  
بدل خوشبخت است بدین لایزم  
بهره رستم در دنیا فرو سپس  
آتش و عذرا و عذرا و عذرا و عذرا  
ای یار مهربان که رحمت که تمام  
نجاتم وجود چو نایبم ترا  
از من صبا صبا صبا صبا صبا  
من آن نیم حلال بختسم از حرام  
عیش که در دولت است غنی  
شد ز مال که اغنی است که است  
یارب ز بند نفس نجاتم نصیب کن  
بهرم تمام گشت بیا تم نماند پیش  
بغیر است عاصی و جبار  
بجو زمینی لولا که و نور من یک



قطعات

یا وحید او یا و مرکن

دو ذکر است دایم بخاطر دعا  
خداوند بخشد و در گن را  
دو ذکر در حسن خود عیب کن  
فراموش نشاید دان کن را  
از مال وسیل مرو تو اند که بگذرد  
نمود در آتش اینگونه باریست  
این کارم دست بجا هست را  
ازین طبع دعا که در این کار  
برای آنکه می چشم من بشام فردا  
بخت و در غم روی کار خود را  
بروز وصل بچشم خفای کار  
بسی گریست که نادوی از آن کار  
خلق خوش روی خوب آواز کرد  
بهر که بود جسمه عالم با دست  
و آن کس که در او نیست کی نیست  
نمود عجب از خلق در اندیش دست  
بجز تو ای چند او نه گو کار  
که باشد بنده را حاجت برآرد  
گدای رحمت بر ما نماند  
که تاب آتش قهر تو دارد  
آنجا که میسر و سخنش بر زبان  
نمی رختل و دانش و تقوی نیست  
ازم طبع و بهت دیوانگان سخن  
تا زمانه است اهل سبک جو نیست

دولت بیدار و بخت و عده وید  
این همه از آه و ناله سحر آید  
در بدر از آب و چو بنده نسکین  
کز پی دولت فخر در بدر آید  
ما رخص مجتسم ای دوست  
چاره کرد ما دوا نکند  
تا تو هستی امید بودن هست  
بی تو خود زندگی خدا نکند  
یار آنرا تو پسندار که گشته خوش  
آید و بگرود و خند و خشنود شود  
یاری شمع مگر در غم پروا که چون  
«موزد و گریه و فتنه زود بود»  
بیار از بیدل بنده دار عشق  
همچون چسبانه صبح ببرد بکین  
و آنکو سلاقت بخوار خوش اندر است  
از خواب ویر باز بخیز و بیدار  
مجنون  
مجنون بحسبه از خدای لیلی  
از بر دو جهان بود سلیش  
لیلی بجهان بدش بساند  
تا روز بر آورد ز لیلیش  
قیس دلیلی و خسرو شیرین  
عشق بند چن  
وین در این و غدری دوا  
محبسه ای سابق را حق  
کرد مفرغ عشق بند و حق  
روزی  
غم روزی مخور که روزی تو  
میرساند خدای عسکه و بل  
غم روزی بخور که پرند است  
خود روزی و روز و غم و بل

این بکینه مشغول بنده بشمار  
ای عمر تو بسته یکی دم  
از ساعت عمر آد میسند  
هر ثانیه اندکی شود کم  
یارب ز چنگ تو دارم کی  
دستی تو رب  
از دوجان نیم و بشت قصور جور  
آزاد حق آل عباس سبحان کن  
از دوجان نیم و بشت قصور جور  
دارد انصیب دوستی تو را کن  
در مسکن از جامه تن آرا گیل  
داری نگاه تا کین لایلی کن  
جان را دول که گوهر پاکند و لی بجا  
زلف رخت کن مقامات گل  
جوانی گفت با فرزند پری  
چه بجوی بدین قد تمیید  
بد گفت جوانی کرده ام کم  
در اوجیم بسی ای نودید  
شیدم با جوانی گفت پری  
فقیه یوز  
ترا از زندگان گفت سوز  
که ای رخسار جوان میر قبیله  
مر از عمر میوز و فسیله  
گویم با تو را از نیکنه  
چو خواهی در تجارت رفیع  
اگر سودا کنی با کفر خن کن  
که نقد از جاش نفع جونی  
نیرش از بنده ای بیمار پند  
بلکار از بندی آن سودا بای  
بدوزد طبعی نیک منصف  
که از دیدار او بسود بای

غمت بخت در کار خدا را  
 که خود آبرو و رسته و یار  
 نمی بینی که با گل آید صافی  
 چرا آینه و ندارد آن صفا  
 زرد و دود و غل ای مردوا  
 تو انی حسرت کردن زداغی  
 بگیرد لیک در بازار محشر  
 ز تو نقد و غل صراف دنیا  
 بملطف یار ما اندر حسان نیست  
 که پنهانست لیک از کس نیست  
 مقام اوست و لهای شکسته  
 بدل جوش که در کون پنهانست  
 دو نور چشم از بهم شک نیست  
 یقین است این اندران نیست  
 بمانا صورت معشوق عاشق  
 دو باشد لیک معنی جز یکی نیست  
 غم روی تو از بهت زردی نیست  
 بدل بار غمت جز بزدنی نیست  
 و لم در حسرت چه بخوابی بیار  
 که جز دوست دل آنوی نیست  
 گزیدم از کتاب جلافت  
 مین تراستی از محض محبت  
 که با نیکست بد بادشمن دوست  
 محبت کن محبت کن محبت

مرا عشق تو طبعه علی آخست  
 که محکم بود و کبر استیم خست  
 در دید آن تار و پود جسم و جانم  
 قجای نیستی بر قاتم دوست  
 هر آن یاری که دل چن نشسته دارد  
 چه حاصل عشق زنی پیشه دارد  
 دل او شیشه و شفت چو نیکست  
 عجب کاری سر اندیشه دارد  
 کج از دیدگان سر در بند  
 دل دنیا  
 و لم که روی تو ستور باشد  
 و لم بسینا و دیده کور از آن  
 که دیده بسیند و دل کور باشد  
 و لم خود دیده و دل بستل کرد  
 بناران فتنه از بهرم با کرد  
 بدوزم دیده و دل را کنم خو  
 که حسرت چه کرد با من این دو تا کرد  
 بن طرف نگاهت کرد گدیل  
 شود جنت پنهانم چه دل  
 ز روی و مویت ای سر و گدیل  
 بخواندم آیت و آتش لعل  
 و لم گرم دسم گرم و گرم کرد  
 کلاه و حسرت و پیراهنم گرم  
 تو که سردی یقین و لبر دارم  
 که از سودای جانانه منم گرم  
 بن گوید عسکه نیز جان جانم  
 بچه نامی ترا ای بسند و خوانم  
 بخوانم ترا غیر از حسرت  
 مرا تو حسرت چه میخوانی جانم

و ای آن ساعت که از تو دور گردم  
چو مرده در میان کور گردم  
اگر چشم بجز روی تو بیناؤ  
همان بستر که آن کور گردم  
غم نام غم خانه غم جان  
بود فکر که در میان و سلطان  
نباشد عاشق از این هیچ بر دل  
غم جان غم خانه غم جان

شاهنشده دل دل سوار

تو که شاهنشده دل دل سوار  
تو که دار ای تیغ ذوالفقاری  
تو که باب کرامت و چار  
تو باید حاجت ما و بر آری  
صوفی

در صاحب دلی صاحب قیسی  
کلامی گفت نغمه و دیشی  
که صوفی تا نگردد صاف و پیش  
بود کرکی درون پوستینی

سینا در

تو که یکتا در سجده و جودی  
تو که فصل خلقت بود و نبودی  
تو که پیش هر گلی اندر سجودی  
که پیش هر گلی اندر سجودی

یار خدای

نیوش از بنده رنیز آشنائی  
بجوی اندر حسان یار خدائی  
ولی از صحبت یار به آموز  
بدائی کن چه ای که کن بدائی

کتاب



و از تار



در ای نقطه وحدت

دادندانی بحسن نقطه وحدت کای همه گمشدگان وادی کرب  
 نیست غرض از نزولش و سبب و زجه ادیان و از سلوک و طریقت  
 چرا که برای رسیدن بحقیقت  
 نیست مرا اختلاف با همه ادیان کرده ام از اولطف تحت پران  
 گفته ام انتم سوار آیت سوار چون بریده حدتید خود بپیکان  
 دست بردارید از اختلاف زکات  
 دست این اختلاف قهر دارید کام خود از وحدت و دود آید  
 در دل خود تخم شوق میریزید من حسد هم بحدود بسوی آید  
 با قدم راستی صدق سلمات  
 جمله بر آید نقطه خود در دقت کس تواند دقت ندان بجز از آید  
 پس ز هدف خوف شد که گویا هیچ نباشد نشانه ز شمار آید  
 تیر را می کشید و نیست اصابت  
 موسوی و عیدی و کبر و مسلک و آن گران گشتند از آید  
 صاحب همتا و فروخت و ادیان تابع خلق گشته اند و پیرویشان

خود بجائی که بر مینماید و هدایت

یکت بجائی که موسوی گویسم آید یکت بجائی که عیدی و عیسی است  
 یکت بجائی که پیرو بر حسین است یکت بجائی که سادات و سید است  
 جمله گمان را گرفته اند حقیقت  
 هر یکت ازین زب خلق خویش بخویش شاد بود چاه ساز را و بویش  
 بار ازین خلق بجهت که غار زویش جز یقین بر نمند هیچ بگویش  
 علم و یقین حق بوده خلق و جهات  
 تا یکی این قیل و قال و لفظ پرستید جابل و گرسنه گشته غافل و مستید  
 تا که با الفاظ و حرف تفرقه بستید هیچ بگویند در طریق حق مستید  
 نیست طریق حق این خیال نیست  
 راه حقیقت که هیچ و تاب ندارد فتنه و آشوب و انقلاب ندارد  
 این همه فتنه و کتاب ندارد روشنی این راه انقلاب ندارد  
 پس ز چه تا یکت که گشته غفلت  
 جمله بگویند نقطه هست بهار است راه حقیقت طریق حق این راه است  
 از چه بگویند گمراهید و راه نیست گفته بود باطل و حقیقت از است  
 گمان بر روی بوده راه نیست

از روی وحدت که اختلاف باشد گفتن الفاظ و حرف لایق باشد  
 این همه پیوسته و گزاف باشد جز عمل نیست راوصاف باشد  
 را بر عمل است لی که را در عبادت  
 نیست تحقیق بجز پس این است دست کشیدن کار زشت و گزاف است  
 حق را حاکم استی و مرد و فاجعه این همه آشوب و فتنه خور و چرک است  
 خواسته ام من صلاح و صدق و صداقت  
 عالم کثرت چو روز زشت و خورده کسره هستی را اختلاف میوز  
 چشم بر روی من شیخ و شایب بود خرم و شاد و آنکه پشت پای خود  
 عالم وحدت بود چو گلشن و خشت  
 چونکه دلیلم رسید خود به دو چاه قطع نمودم بجهت محبت و تقاضا  
 روی سخن آورید بجهت یکبار دست بردارید از اختلاف از آنجا  
 زمین دو چاه آورید رو بجهت است

والسلام  
 علی من اتبع  
 الهدی

و ذکر توحید است  
 چو باینا تو میرسد حلیف و حجت بیست  
 دل نماند از سواست نظرش تیب و تلبیست  
 همه ذکر و نام این بود همه ذکر و نام  
 ز کف ساقی ما که بود از جامه بیرونش  
 همه ذکر و نام این بود همه ذکر و نام  
 بقدم چو پا قدم نم بستی شمر و تودم نم  
 نفس منیع و دم سخن فصیح و دلیع  
 همه ذکر و نام این بود همه ذکر و نام  
 چو من از وجود تو دم بود چو در تو دم  
 همه ذکر و نام این بود همه ذکر و نام  
 بود از تو زده حیات بود از تو زده حیات  
 همه ذکر و نام این بود همه ذکر و نام  
 بطریق مالک است او شب سیرخ ما را  
 همه ذکر و نام این بود همه ذکر و نام  
 همه از روی سخن که بود این حضرت است که عاود حاجت بند با بخل و بیعت سخن تو

اوستم خيال منده تا حرم شود در جنت منده باد و نه بد باد منده  
 ايني بيل و كز كوكس بكن و بارم نبارد منده در جهان عاقل و جاهل منده  
 ايني اعدا كند و كس بر جهان احوال باي منده با هر محتاج و فقير و غني منده  
 بركه و طاهر و نجس جان ال از هر مرد و زن منده با تو در كل شي منده  
 ايني لي باستي جانان بر تو ائي بر جانان منده بخت و بختان منده  
 در جهان خبر و لاله را هم در جنت و عذاب منده ارض و سادات منده  
 چو كند تو لي خلق و ملك منده سر و سر منده ملك منده  
 با تو در كل شي منده با تو در كل شي منده

آدم و احواسم كه اناس منده غلام و صاف بجات منده  
 و آف از اسرار منده در خود كونه احسان منده  
 از ظهور و درخش از جنت ملك از سواد از ثري و تا ملك  
 چار و كاران شربت با نيك ملك جلد هستي را بخت يك ملك  
 تاج كرم تر از اسرار منده بگذر انم مر مر از مير و  
 بر كشم فوق سادات منده گر كز نري از حسن اوج و باج منده  
 خواهي از ملك و جلال و عز و جاه بخت خود تاج و تخت و سوكا  
 گر بخود بالي كه هستم پادشاه ز اوج عزت ارم و در قهر و جاه  
 زار و ميكين چون كد اياست منده  
 گاه در كعبه منده گاهي كال گاه از در رس و بحث و قيل و قال  
 هر دو مي بركت خيال انتقال گر هي زين قيل و قال آني بجال  
 پس بسم و علم تقاضا منده

که بپسند فخر آری که با هم <sup>(CA)</sup> لاف ما و من زنی هر نوع بستم  
 غافل از روح و پروازی بجا <sup>(CA)</sup> بشنی کرد آن که تو این طبعم  
 تا که از آن کج بخت گفتم  
 که چو طلاس نانی کرد خسته که چو بختان سه کنی در شک تو  
 نای شوت چون خوسانت ببر همچو زان غنای خسته خواهی بستر  
 پس بخت منج نماند گفتم  
 کار است نختی که دست جام کار است شوی که دست کام  
 کار است شری که دست نام تا که از این باده هستی دام  
 کی حشر از نمر رحمت گفتم  
 چند مغروری خود امی شمع شک جلود بنانی چو طلاس بخت  
 بگذر ازین زنگ بوی نام نخت پای خود بین نامت نای بخت  
 در نه در زشتی چو زان غایت گفتم  
 چند این کبسه و غرور و سرکش فتنه و آشوب و جمل و ناخوشی  
 در شر آنگیزی ز چه آتش و شمشیر آخته از خالی تویی از آتش  
 که شوی سرکش چو شیطان گفتم  
 نقد جان تا چند صرف آب گل سازی و یکدم بگردی مفصل

گر بپسند و آری دگر یکدم بل <sup>91</sup> خوش برون آدم تر از آب گل  
 منهدن ما و ای عیانت گفتم  
 ابل و نیا سب بر امی داند شارب شور آب و گلند  
 از حسه می خود زنجی غافلند مگر بیهانی اصل و لند  
 واقف از احوال نماند گفتم  
 مگر تو بیهانی قدم بر نگذا عسیر با امی و لان گمرا گدا  
 صبی با جل دل آینه گدا حرف کوران را بال و گمرا گدا  
 در نه صتم بکیم و عیانت گفتم  
 اصل گل را قبل خاک زنگ اصل دل را قبل شد روی نگا  
 ای تو مشتاق قای کرد گا کار میکن کار میکن کار گا  
 تالقی یاد آسانت گفتم  
 تا کی در بحر غفلت اندری زمین تغافل و انت حسرت بری  
 بین زمین غفلت برون آوردی وارده از کوری و لالی و کوری  
 زمین غفلت فلک جرات گفتم  
 خست باری داد است مستحق خیرت و شمرت و انوار خیم شین  
 زمین و هر کیم که میخواستی فصل خود را مانده بر آن آن



در جبرانه زنده انت کنم

ملتی دادم ترا عسر دراز تا کنی از بهر عیبی برگزینا  
صرف کردی بوی و حسن آن چونکه کردی زلم و نیم حسرتا

بس کار خویش حیرانت کنم

بدر عترت گشت مانند گل از دقیقه روز و هفته ما و دلا  
گذاشت از پیروی ملا خود نمود این عسر بر تو جزو بلا

بس ز دور و درنج پیمانت کنم

بس خلق هست جانت را سخت آید در بیم جان با سخن  
افتد روان گزنیانی این در همه عترت پر داری مین

نخنی جان کنده انت کنم

تا نپنداری که هستی این بجز یوسف جانی بر آزار چاق  
از عسیری باز و موسوی و خود ترس از جان تو بیرون کش

در نه اندر جسم زنده انت کنم

زان ای راه بر بجا شد آفتاب عسر سوی جا شد  
بلکه روز و هفته سال و ماه شد رسته امید تو کو تا و شد

خیز تا همسراد یارانت کنم

(۱۱)

چیت دنیا حست و رنج و دلا عارض افغانه و خواب و خیال  
ایک اندر جبع مالی ما و دلا مال تو ما راست چیت را با

در نه اعلی چون حسد صانت کنم

ای سر در خود غلظه کن عقی در چه کاری محصیت یا طاعتی  
گر بود طاعت نرایی غیبی در بود محصیان تین انانی

سرگون در چاه نیست کنم

سیستمه این را کنی گزندی در محبت جان بر آری حتی  
در کشی بر صغیفان جنتی مر تو باشد در همان رمتی

مورد الطاف حانت کنم

گر تو خواهی دولت پایدگی بگذر از این پنجمره و ز زندگی  
تا زبسی خجالت و شرمندگی بندگی کن بندگی کن بندگی

تا بکانت خلد سلطانت کنم

چون شوی تو بنده من مانا عاشقانه جان کنی قسبان ما  
من از آن تو شوم تو از آن ما جان مانی جان مانی جان ما

زنده جاوید و جانات کنم

زنده سازم تا بخود جان آب بخشم در و مرجان ترا

خوش بیاورم ز جانم ترا <sup>(۷۷)</sup> بخت سازم زین روشنان ترا  
 تا که طایغ از غم نماند کتم  
 خواهم از خود ناکدم بخشم ترا در طبع حق قدم بخشم ترا  
 هم وجودم غم بخشم ترا مردی وجودم کرم بخشم ترا  
 تا که شاه شاه شایان کتم  
 زان دی که جرنیشم زد و از آن دم می بریم ترا  
 بحر افسانه چون بدین کتم ترا نفقه جسته بر گل آدم ترا  
 این چنین دم بدم جانت کتم  
 زان دی که برنت کوه کوه زان دی که زده زده نفع نفع  
 زان دی که کس نداند جز نفع بحر عشق و بحر جان و بحر نفع  
 پس ز نفع عشق انسان کتم  
 چون بگویم عشق را وصف جان که هزاران گفتند صوفی جان  
 بگذرم زین حال و قیل و قیل جان در خوران باشد که درم نکند جان  
 تا خبر از حال خوابت کتم  
 باز جانم باز شمع باز کرد سجده سوی شاه و شمع دل پاک کرد  
 پرده های عاشقانه ساز کرد نفس و کمر ز نو آغاز کرد

کوشش کن تا که از آت کتم <sup>(۷۸)</sup>  
 خواهم ایدل است بمانت کتم مبتلای عشق خوابت کتم  
 بنده زلف پریشان کتم در دمن درد و جرات کتم  
 پس بوسل خوشی دانت کتم  
 تا که در سه ترا سودای یار تا شوی سرشته و رسوای یار  
 گردی از جان و دل و شیدای یار سه نمی از شوق اندر پای یار  
 مورد الطاف و احسان کتم  
 گر شوی در غمبازی خوار در روی ستان زیر یار ما  
 چون شوی در یار اندر کار ما مارانی یار ما یار ما  
 مملکت عشق آسان کتم  
 سخته سخته آتش منم زدم ترا سوختن چون شمع آموزم ترا  
 پای تاسه خود بخورم ترا جانم صبر در رضا آموزم ترا  
 شمع جمع بر شبتان کتم  
 در ره عشق ای سه دیوانه جان بسچو شمع و بیل و پرده ایان  
 از خود خسل جان بجایه جان سر اگر دارم برودم روانه جان  
 تا که بوی دوست قربانت کتم

(۷۲) چون تو جای منی در دوروی  
گاه اندر کعبه و گاهی بدی  
یکی سرگشته در آفاق سیر  
کز یاد من پردازی بنیسه  
خسته گوه و بیابان کنم  
در طلب میاشای یار کوه  
در خود اندر جبهان مار کوه  
بسچو کوه کوه کوه کوه کوه  
تا خبر از سخن مرغان کنم  
از صافم که تو یحیی خبر  
بایدت بیدار هر شب تا بحس  
باش خود در انتظار ای صبر  
دیدم گریان سینه نوزان پر  
تا وصل خویش خدایت کنم  
چشم دل گریز داری سوی من  
خود دل بسنی جانم روی من  
تو چون شدی منی من  
تو من تو چه گیسوی من  
بگفت خبر از دلت بابت کنم  
چون توئی آینه انوار ذات  
صیقل کن خویش را انجمن صفات  
از غذای نوره از آب حیات  
قتل ده ای یا قوت زکات  
تا چه بجز سر و ماد تا بابت کنم  
پاک دارم از کدورت مرزا  
پر جنب یا گردانم و آنور ترا

(۷۵) تاج میر و در نیم بر سه ترا  
از صفات خود کنم زیور ترا  
قبیله حسن بابت کنم  
گر شوی تو هست از شرب طوط  
در دلت پیدا شود همیشه تو  
ببینی اندر دل تجلی ظهور  
پی بری بر آیت آمد نور  
از جمال خویش حیات کنم  
گر خوری تو جسته از غم  
میسری از جنت فردوس بو  
تا قیامت با چنین می می  
ست اولی ست اولی ست  
در بهای قرب همت کنم  
زندگی بی عشق جان سپردنت  
از حیات و سر خود از دست  
صورت آب بقادر بودنت  
خوشت از این ده کالی مردت  
از حیات خود پشیمان کنم  
جان بدو از بهر این آب حیات  
تا بسای زین تن فانی حیات  
زندگی جاوید بسنی در حیات  
پس بگوئی آتش دلی یا حیات  
از بقای خویش شادان کنم  
بسچو طوطی نطق شکر بار من  
نیت از من است از دل دار من  
بر زبانم میگذارد بار من  
گرچه در دلی تو برگشت از من  
آن حقد را دشمن حیات کنم

باز خابش میخندد و دلدار نیز  
کز ملوک و سیه گویا شاعر نیز  
نمک برای عطر آن یار نیز  
گویم اشعاری در این گفتار نیز  
تا خیر از سیر عرفان کنم  
آلوه از سیر عرفان کنم  
ای پسر خود جسم سخنان کنم  
خود گله ای شاه مراد کنم  
پخته و کامل چهره است کنم  
پس ملک فقر سلطنت کنم  
جانه فقر و قنار دور است  
بنفش و علم لدن آموز است  
دوره های معرفت اندوز است  
خود دل شمع یقین افروز است  
روشن از انوار سبحان کنم  
ابتدا علم شریعت ای کیا  
یاد گیسو از افق دین خدا  
خود به ستورش عمل کن هر کجا  
چون شوی اندر شریعت پیوا  
پس طریقت را گردو کانت کنم  
در طریقت بروی کن راهم  
پیر بگوید عارف از حق خبر  
از جنابش در دست فکر و ذکر گیر  
چون در این روی پیر گردی  
پس حقیقت را هم آسان کنم

در حقیقت باریافت گیر خود  
تا شود این نفس سرکش رام تو  
از ریاضت دست بگیرد و عذ  
در نفس ای خود وصال حق بجو  
تا خسته از وصل جانان کنم  
چون کنی کار شریعت را تمام  
در طریقت برنی مراد کما  
در نفس ای خویش مبی تو کما  
وصل جانی وصل آتی و سلام  
از نفس فی الله اعلان کنم  
ای تو ناگرد و شریعت را تمام  
در طریقت از بهر بس بناد کما  
قطب اتی خویش را بهر عوام  
خام خامی خام خامی خام خام  
پخته شود نه چرخانان کنم  
گر بیاد داده و جامی بسوز  
در بگلر شہوت و کامی بسوز  
در بقید شہرت نامی بسوز  
نارس و ترش کفن خامی بسوز  
دین تو بهار دین پشیمان کنم  
گاه از پروانه گویی که ز شمع  
گر سخن از نطق رانی که ز شمع  
که حدیث نمکد خوانی گاه و مع  
چون کنی این کار را از بهر شمع  
دانا که نعمت بکرم و عیانت کنم  
چند میلانی بعلت اخلافت  
از خود خفا دانی از کفایت





از به آن جانان با حاصل دیوین با ندرت ساین حق زخم بودیم  
 من نیس آلا بودیم  
 در خورشید نفع و در دست گوییم اندر بود جسم بر حق زخم بودیم  
 من نیس آلا بودیم  
 چون با تو در عالم کربا شدم زار تصورش بر او حق زخم بودیم  
 من نیس آلا بودیم  
 جانم پرت از نام مستم به نامم چون مرغ حق بر نام حق زخم بودیم  
 من نیس آلا بودیم  
 ای جسم و عالم جان و دم متان با کلمه با من دان حق زخم بودیم  
 من نیس آلا بودیم  
 ای جانای جانان ذکر حق جانان در حلقه ستان حق زخم بودیم  
 من نیس آلا بودیم  
 بجای ازین دست در بگوشه سر زخم بر این دشن این حق زخم بودیم  
 من نیس آلا بودیم  
 آن غلغله نفسا فاخته است از بنا اندر من با شتا حق زخم بودیم  
 من نیس آلا بودیم  
 چون بنده از غل دارم نواز از نوزد با کوشش جگر حق زخم بودیم  
 من نیس آلا بودیم

(۷۱)  
 ناله حلقه مطهره العجايب

ای دل به بسته با میر علی سارم جان در این قصه مرده در اندام  
 باشیم کدی بر عهد سر سارم در حلقه ستان با نغمه هم آوایم  
 هر کس کبی نازد جسم سلی نازیم  
 از دهن عشق حقی بولا خدایم دیدم چاشنی لاجل نخواستیم  
 زین آیت حجت آلا صد و نودایم توحید سرایایم گویت دامن آیم  
 هر کس کبی نازد جسم سلی نازیم  
 تسبیح ناز و نوحه مرده در سجده در وجه کعبه هم ناز و فاعدا  
 بخت و تصور جو مرده عابد و ابر با جبر و سریش با حشر و پند  
 هر کس کبی نازد جسم سلی نازیم  
 مادر و سر کیش از کون کمان شسته دیدار و سریش از هر دو جان شسته  
 زنده شده از بوی هم از دل جان شسته خود از رخ این بی مار و پیران  
 هر کس کبی نازد جسم سلی نازیم  
 خاک نشینان از کدو حسیه پت با نغمه شستیم از جوی هستی  
 از جام بود آب کشیم خراب و ت از دهن شاد و خوش چون مرغ پروایم  
 هر کس کبی نازد جسم سلی نازیم

هر چند خستیم نغمه بهشت نایم (۲۲)  
در چپ روی تو با گوش بهشت نایم  
در بخت است این شایسته و نایم

هر کس کمی نازد جسم بلی نایم

گر بی رویی دریم بی این گنج نایم  
از ظلم و ستم دریم غرق نایم نوریم  
با جسم و جان که صد گداز نایم  
از لطف خدا نایم با شایسته نایم

هر کس کمی نازد جسم بلی نایم

با غصه آلود هر چند پریش نایم  
با غاطس آلود جمیع از جان نایم  
با بود نابود خود را که در خدایم  
زیر غم بارش چنان آشته جان نایم

هر کس کمی نازد جسم بلی نایم

با کتیل ریزه از کینه و حسرت نایم  
بختیم سوز را با همه دوری نایم  
با بخت شایسته با وجود طرب نایم  
تو در حق که از دل در گداز دور نایم

هر کس کمی نازد جسم بلی نایم

از غصه خفا ما چون گل نایم  
لیکن با نیش در چشم خان نایم  
بسمه بهر ارباب همچون گل جان نایم  
گر بدم حسد نایم اما به شب نایم

هر کس کمی نازد جسم بلی نایم

گر سه زبر نایم پارسه نایم  
ساقی نایم از شرک و پانایم

دیوانه بسیرا با جانش نایم (۲۳)  
هر کس کمی نازد جسم بلی نایم  
بر سینه لولایم با غمت نایم

با دوست پیوستیم از خوش بر نایم  
از جام آلت کز دل نایم  
چنان محبت را صد گداز نایم  
با ذکر بی حسد و مسا و ستم نایم

هر کس کمی نازد جسم بلی نایم

ای باقی جانانه می دور نایم  
تا باز کشیم از دل ما نغمه نایم  
دی طلب نایم از آن لب نایم  
بر خون و اشک تا با توب نایم

هر کس کمی نازد جسم بلی نایم

ز کربلای بند و ان نایم  
طاعت که بود آن یاد نایم  
هستی که بود از او نایم  
ما که نایم از نایم

هر کس کمی نازد جسم بلی نایم

بوقی مدوی نایم

از کفن نایم

ما و علیا نایم از نایم  
تجد و عونا نایم فی النایم  
کل جسم و غم نایم  
بطلک نایم از نایم

کل جسم و غم نایم

ویش برده است بر طرف نهادم بطور که در همه می شنیدم این شنبه  
چون نور خورشید دل به دل کشید جان بخت خورشید بر پرتوی ران  
خوبی باغ در تخیل بر خاکی رسیده سر نکسته توحید ذکر بیل و کلو  
کردت بهوش آید هر زمان سرخوش آید از شکر بوش آید بر کنار و طرف  
هرش اگر بود جانک بشود ز نای کس در یک یا نوقس نیزند تودرتو  
مطربان لب گویند ز ادا لب گویند حاجان بگوش گویند خود که خبر از سر  
شاهان بشنید شادان چرخ عارفان بدانی با نای نوحی بود  
گر کف دین با بدست تین با کز سبزه همین با این ترانه نو نو  
این جان آن عالم ذکر آدم و حاتم بست نغمه ما هم ازین و شاد او  
بر دوازده سبک سوز ساز غزلک بگفت نغمه غزلک در سماع قی قاقو  
بر بارای و هر خون ذکر موسی و فرعون از هزار نقش و لک سحر و جبهه دعا  
در همه جهان دلبه غیر حق بود دیگر این کی بود جسته باقی عرض چون  
غیبه خالق کیا هم ذات و در زمین در جبهه خالق و اگر خود کو  
چون همه خدا باشد غیر او کجا باشد بلکه محمود و نایاب پس تو با ظاهر کو  
بند و نه هم چرا می شنیدم از اعضا ذکر بود بر ما بگو از سر هر نو

ببینان حق پاکسته محقق کز دست مطلق کند سیر الی الحق  
از ویرم و دین بر بدو نیز بود به بینات و غیر نظر کردن مطلق  
اگر پنجه و قامت گذارش سر با بدین سیرت ازین و اطلاق سیرت  
نموجود و عدم بود نه افزون نم بود بهار همه دم بود نه وصل و فراق  
چون یار خدا برسد ز کجا به بدل قصه چرا بگویند چش سیرت

در آید حق بر آید  
دو دم باشد حیات کی حق است و کبریا جان این کس را بگو در آید حق بر آید  
بر این نکته ترا گویم در آن جانی نشینم یکجند سر کیم در آید حق بر آید  
ترا در دم آینه فروخته دم نماید نباشد خارج از این در آید حق بر آید

شاد و نجف - ماه و نیمه

ما صوفیان را پاکست سینه از کبر و شت و زخم دیمینه  
بهر رضای آن بی قسینه مهر جانست در دل و فینه  
بهر نفس از عشاق جانبا خوش طبعی با دید و با  
بی یار و خفا فرج مبینه بی نعمت پا پنج سینه  
چون از خدا ای بند و خورشید ساز و برایت روزی حسنه  
دیدار بی هیچ ضرر و عینینه شاد و نجف ماه و نیمه



ای خالق بی مثل که داند توئی تو  
با کلفت تهناتش بخارند توئی تو  
از طفت شب روز برآند توئی تو  
از مرد کئی زنده تواند توئی تو  
بخشد روز از آن و کشاید توئی

ای شاد جسمه جانی و یار همه جانی  
پیدا است کوی جانی و اندر همه جانی  
که نیست نمائی و گهی هست نمائی  
تو دیکته از جان دل تا تو بمانی  
پیدا و نهان کو حسرت آید توئی

دیوانه و عاشق ز تو خود جام گرفتند  
جام از کف تو خنده جسم جام گرفتند  
مردان رهت جانب تو کام گرفتند  
جان با تو جدا و دور تو کام گرفتند  
جانانه و جان بخش و ستاند توئی

آن طوطی شکرتن امان تو دار  
آن بلبل شیرین سخن باغبان تو دار  
قمری طرب نغمه بهستان تو دار  
صد قول و غزل مرد سخن تو دار  
اینها همه سپارند و نوازند توئی

ماتی ز کرم ساعسه ای زخم بویختی  
بخشید و بد و یکت سه پیمان پیاپی  
مطلب بر آن نغمه تو با چنان گفتی  
کو تحت یلیمان چو شد جام حم و سکنی  
در هر دو جهان ندانند توئی

سجاده ز مسجد سوی میحس که کشیدم  
دخت نهار از کعبه به تحس که کشیدم  
در شمسه و در وادی و در کشیدم  
چند آنکه ازین خانه بدان کشیدم  
دیدم همه جا صاحب سازند توئی

صد فاعل دل بستیک سوی دیدم  
جان همه در قبضه و نیسه وی دیدم  
خلق و وجب را همه سوی دیدم  
چون بنده خدا جلش آگویی دیدم  
مقصود همه محمد پسند توئی تو

توحیدیه فی جذبات الوجد و توسل بولی محضر علیه السلام  
دوش در دلم آمد عشق یار پنهانی  
از من و رخ رخسارش غایت نورانی  
بود مصحف رویش آیه حاجی من  
رقعه ام در این بخت از دهم بحسبانی  
پاکبند درویش چن نهاد سلطان

گر شبی خیالت را ای ضمیر بگیرم  
عمر فرست باز آید زندگی ز سر بگیرم  
کا فرم اگر حسنه تو دبری و گیرم  
از تو که بار و تیر من جان سپر بگیرم  
سینه و سر و ساعد چشم کوشش پنهانی

بین کبر و بزرگارت صبر و تحمل آید  
بچ ماخت و از حد در و باز آید  
بچو زلف مشکینت کار ما پریشان  
زاد از این است ای خدا پریشان  
تا که کفر زلف یار زاده و مسلمان

کردیم خراب ای عشق خایه کوبان  
میکنی گم غارت میکنی گم بنیان  
خاطره پریشانم تا برفت یار خانا  
گفتم ای دل زکات ای عجب گرجانا

گامت پریشانی بر سر پریشانی

طالب جمال یار دور و شب بودی  
که بگوشت مسجد که بنجانه خستار  
نه خلق اندیشنی که گفت دارو  
او بجهت کجا باشد قصدش بودید

که بگوشت اسپایم و در بر نصرتی

روخت سستی در پیش غم جبرون  
ساخت یل محبه وی خانه دلم و درون  
نیت غم دگر آگر خراب گزید  
که چرت خستد آنم که چو ابرو دگر

خندم از پریشانی گریم از پریشانی

سوز و ناله و زاری ز دل کباب الی  
دل ز داغ محرومی و انما بآب الی  
شستی دل عاشق غم خراب الی  
کردی خراب است غم غم خراب الی

زانکه در خراب اندر غم پریشان

حال اوشت ایجان سپهر شمع و پروانه  
خون ماحلاست باد میکنی اگر یانه  
ماز خویش بریم هم ز خویش بجای  
مالک دل مانی زان شب این غنا

خواهش اگر سازی یا خود بسوزانی

از زبان دل هر کس که در همه گوشت  
خود بر آید یا بسوزد بر طریق تو پود

باشم جان بر دم از شمیم تو بوش  
هر کس از درد پنهان و دمهال تو بوش

مسلم و پیرو و مع بند و کعبه نصرتی

شده تر و دانی زان گل باغ و بستان  
دید روی گل بلبل ز طرب غم خوان شد  
شکر کعبه اخوان عاقبت کشتان  
یوسف عزیز مصر باز سوی کشتان شد

روشن از جالش بین چشم پریشان

ساقی بدر اندازد گرم تو جامی  
مطرب اغزل بر خوان بانوی چنگ و نی

خوشت از چنین ساعت کو کجا کاروکی  
من نمی زان عشرت کی دهم مکار کی  
مکت دولت بانی کو دکت فانی

فاست مهابنا در جهان قیامت کن  
بر همه سرافنده از ان العظیم هات کن  
پرورد بر فکین از رخ ماه و علامت کن  
کشتان نامت را از روی غرابت کن

بوتن همه روی بر همه حسان جانی

برویدنت ای چشم دل برود ایم  
گرچه از گدایانیم چون تو پادشاه ایم  
و در کثرت حسان نامه سید داریم  
بر او سید عفو تو مایی گنه داریم

کیت بند و انجید غیر چون تو سلطان

یا کریم

ذکر بوالحسنی و یار

بیاضی خوشی از آن جام بوالحسنی بارواج جسم کی با بخش پای  
 بوالحسنی بار  
 که این خردوست ز خفا نوبت می از خند عورت زاکمور بودی  
 بوالحسنی بار  
 کی جام کرم کن بفسنه ای کرم مرست منم باقبال کی طی  
 بوالحسنی بار  
 بین فصل گل که میل بصل ام چه خوشی بر آن بدین جسم  
 بوالحسنی بار  
 تو ای طلب تن بر باد پرست زن یکدسته تن با اذوت و نی  
 بوالحسنی بار  
 جهان جای خربستانش است مگر چشم نوبت کجا شد جسم کوکی  
 بوالحسنی بار  
 چو آن یار سرگم مرا دید بچشم دمان به شوم بزد بماند کوی  
 بوالحسنی بار  
 ز تو حسرت کجاست که جاوید و مودت بوالحسنی کسی هست بنا بگویند و کونی

ذکر نادر علی

نادر علی علی علی  
 شمع منده زنده بختی نورانی دید بختی بعود در تیشه دلی حدو شایسته بختی  
 نادر علی  
 زهر من نقل و نخل جسم کی جان و نخل ذکر من و نخل نیت بختی و نخل  
 نادر علی  
 غیر من و جان یار یار و عشق و نخل ذکر من و نخل نیت بختی و نخل  
 نادر علی  
 چو زنده شمشیر کم دفعه ریشانی و نخل ذکر من و نخل نیت بختی و نخل  
 نادر علی  
 که درم کان بختی و نخل ذکر من و نخل نیت بختی و نخل  
 نادر علی  
 احمد برکت که در اذوت و نخل ذکر من و نخل نیت بختی و نخل  
 نادر علی  
 غیر منی قاتل خود را که کشت که کشت عالم کای نخل ذکر من و نخل نیت بختی و نخل  
 نادر علی  
 بر منی که کشتی آن عاقله یاران از عاقله خلق شود و نخل ذکر من و نخل نیت بختی و نخل  
 نادر علی  
 نیست و نخل ذکر من و نخل ذکر من از نخل ذکر من و نخل ذکر من از نخل ذکر من  
 نادر علی  
 خوابی که در اذوت و نخل ذکر من و نخل نیت بختی و نخل

بِقَامِهِ الْقَدْرُ يَا أَلِيَّ الْوَلَدِ  
يَا مُنْقِذَ الْعَالَمِ يَا مُنْقِذَ الْعَالَمِ

یخت نوش بر پرتیغی خجلی که اصل معنی و اصل صاحب  
در موقع شایده و هر کارش میخواند نفس و کلام را

يَا قَاهِرَ الْهَمْدِ

فخرش علی همه مشکل گزینی در کجای چرخ روزگار نهی نبوی ندای کی که خدایا کفیم معنی حدیث نصیحت

ما ظمرا بعدا

عشق ابوی منی قدید نما خاک من ز نیر زبده جانم آورد تو صفا حسه طرب دنیا بود که تو جو در کرم چو سنا

بسم الله الرحمن الرحيم

خاستاق تو مارا پناہ ہے جزداد تو طریق نبویؐ ہے  
 مارا بچہ صراط تو خود رسمِ ہدایت ہے راد حق غیر دستِ باطل ہے

طاهر العبد

لیجب تنفیہ برصوم منقولہ بودی مجاہد بجاقت میرعلیت مہر قول و نجات دل مہر ان مہر انوار

تأثير الله

چونکه خاطر و دل کشیدیم  
چونکه مهر از عالم کشیدیم  
برشته لای تو دل کشیدیم  
چونکه خود را از تو کشیدیم

تأثير الصدق

عشقم کنیزه قمار بازیست  
جفت با شیدا و با لایست  
دشمنی میان منی عالمیست  
دشمنی در میان من و عالمیست

الحمد لله

خضر طریق ابرہہ کا کان توئی خود چار پانچ سو چار کان توئی درون درو حاجت نماز کا کان توئی چشم خراج ہر بل ہر دم

طاهر الحداد

منشورات حق دنیائے حق جو منافع حق و حقیقت کے عالم در کثرت جودت از حق و از کثرت جودت

بسم الله

ایمانی قلب شیر کرد که سلطان خود را از این دنیا با سر برستان و ایم بند تو از کرم کنی ال از تو بخواه

رحمہا

توحيد

آفرینش مطهره است جلوه از جمال دلدار است

آفتاب منور ذات کمیت  
ما سوی الله صفات اولی

مذہب

ای تصور تو در همه اشیا  
وی وجود تو بر همه پیدا

ای ز حدوت خود باخیز و بی زبود تو ممکنات بیا

ما توتے و قائم و عالم      تو بخود تے و قائم و دانا

آفتاب حال زخامت      برتعداد دود بسنا

محمد زکریا صاحب تہذیب و تعلیم

مقدمه و سوره الفاتحه

هر چه ملک و مسکن بود  
که در دنیا بود و در دنیا بود

مهرین وصف و مجالی کو  
برابر اسل و طرک و



ماکلف آن یکانه در یام <sup>(۲۶)</sup> هست از بحر فکر و جنبش ما  
 جنبش از عجب موج وی است آن کشا در طرف مارا  
 چیت بستی باغی از عجب چیت بستی ماکلف دریا  
 آمد از صفات و اسامی سوی و آتش روانه ایم آسما  
 از صفات بذات شود دل دوستی طلب کن از اسما  
 هست در ذره نماند خورشید هست در قطره نماند دریا  
 گوشش کن بین که با تو میگوید جمله ذرات صامت و گویا

که همه هست از مغز و زپوت  
 بندوم اثر پر توئی ز هستی اوست

آفتابی بروشنی شود تا بدان بر تو در عبودیت  
 در تجلی است و اتم الاوقات پر از است کور و دشت قهقرو  
 پر تو نور بی قیاس و حدش کرد چشم جهانیان پر نور  
 مشرق اوست از جهات بود پر تو ش از جهات کرد ظهور  
 بس ز پیدائی از غلظه باکم بس ز نزوکی از عجب با دور  
 این چنین پر توئی که گاه در دل با تو باشد بجد و قرب و حضور  
 این چنین نور عالم هست و در کشته از چشم خاقلان مجبور

گرد چشم کور و اعلی دل <sup>(۲۷)</sup> نور آن از توئی بود ستور  
 که خاشی ز نور محروم است کوری چشم اوست چشمش کور  
 بهر دور از عطشی بی حد کافور و مومن از شکور کفور  
 خود سه ندگی او دارد از سلیمان گرفته روتامور  
 گوشش گریه می تو باری بشنوی از هزار سخن طیور

که همه هست از مغز و زپوت  
 بندوم اثر پر توئی ز هستی اوست

این همه هستی بین همه اسباب از که دانید یا اولی الالباب  
 هست این مکانات بی مدد خیمه بروی آب سپهر جاب  
 جوشش اضطرار بجهت خود نمکند است این جاب آست  
 بنده این خیمه قائم است بجهت غرق آیم چون گشت طاب  
 بهر دوکان و جراب و عیسه کشته از فیض و لطف آن سیراب  
 خود چه خیر است عالم هستی که بی نیستی است اندر تاب  
 شکلی بدر او اندیشه کردم از عارفی من است بقرب  
 کاین همه هست و هستی صیبت که زیار میش بود و عجب  
 پس دکان بچو غنچه بار نمود مشکم را چنین بداد جراب

که همه هست از مغرور پست

اثر بر توئی ز هستی است

بند چهارم

جم کجاست که کجاست کی	خافنی در جهان دلائی
کف دارا نماند و است	کج قارون نماند و طمی
بس بهار و خنده آن تابان	بس سینه اراد و همین دی
در جهان خود گذشت از تو	گشت طهارت و عجز و طمی
عمر بگذشته را به عالم خود	گشت گوید که و الفیضان علی
دست باقی که مکنات از دست	دین جهان قائم است خود از تو
ای ز تو در جهان صد احوال	دی ز تو در جهان نوا جانی
تو چو خورشید عالم افشیدی	ما چنان سایه و شمال و فی
ماه و مات و ذات و هستی ما	کف فغان و شیشه ها شمی
روح سوی تو می کشد پرواز	جان سوی تو ره نماند علی
مرغ بجهت تو سینه جوید	در فتنه اق تو ناله دارد فی
هستی ما ز فانی و باقی	هست فانی و ذات پاکت حتی
این چنین نفس عاری خوشی	می سه و دوا شانه پی در پی

که همه هست از مغرور پست

اثر بر توئی ز هستی است

بند پنجم

این به نیستی ای هستی پوش	نیت جز سایه و شمال و شوش
چون عدم از قدم بر آرد پاکست	افند اندر سواد ایش خروش
لین ملک چو زنده گشت	هست ازین جدا شود بهوش
خود نماند ز کیناست که آن	نگذرد عفت را از شوش
هست امید و دوستی مدام	نطق عاقبت شود خاشوش
پر تو ذات سوی ذات شود	دیکت هستی فرو شود از شوش
ما و خورشید را اعدای غریز	بر سیم برود و چند سر پوش
با کینه چایه ان شمس قر	نیز مبود خویش را از شوش
نماند و نه اهل سما	نیزین نماند و نه ایش و شوش
نه ملک نماند و نه حق و ملک	نه جد نماند و نه روح و شوش
آن زمان بگری تو هستی با	که حدشان گرفت در شوش
هر زمان این ندای با صیبت	و سدا می بنده از خدای پوش

که همه هست از مغرور پست

اثر بر توئی ز هستی است

ترجیع بند و لایمیه<sup>(۶۰)</sup>  
 گویند اگر علی ضایت  
 گویم حسد از خود ضایت  
 گوئی که جدا خدا نباشد  
 گویم که این دو خود دوایت  
 بخشید که بود بگویند  
 دودیدن بخ و زوایت  
 بنه نقطه تحت فوق هم  
 فرقی میان جم و نایست  
 در عین خدا ای خوانی او  
 خود عین خداست او خطایت  
 بر این پنج از نصیر نیست  
 خواننده در احد اخطایت  
 در نزد مدققان تحقیق  
 بی قطع و وصل و جمیع و تفریق

ذات خدا علی صفات  
 بانه که صفات مین ذات

ای بنده ذاکر خدا ج  
 خواهی که سیئه بگو تو یا هو  
 حق با علی و علیست با حق  
 او هو بود و بود هو او  
 گر چشم دو ذات نور تجلیات  
 ابرو دو بود و یک بود هو  
 که نیستی احد او تو تائین  
 این فرق دوئی بنیک سو  
 بیگانه ز شمع کلاب یگل  
 از هر دو شود شام خوشبو  
 وجه اندر کل بحق علی دان  
 ز نهار تا شب سرازین رو

در نزد مدققان تحقیق<sup>(۶۱)</sup>  
 ذات خدا علی صفات  
 بانه که صفات مین ذات

ای آب حیات از لب تو  
 نوشید لبس از محلب تو  
 جبریل امین که عقل از دست  
 آموخت خرد بکشت تو  
 معراج نبی و لیلۃ القدر  
 قدرت برای هر شب تو  
 قنات علوم پیش ملت  
 مانت عقول در لب تو  
 واجب ز طاعت تو و حبیب  
 مکن ز سبب محبت تو  
 شایسته طالعی برادری  
 من در عجم ز کوب تو  
 در سیر و سلوک و حق پرستی  
 جسته عشق بود و شرب تو  
 در نزد مدققان تحقیق  
 بی قطع و وصل و جمیع و تفریق

ذات خدا علی صفات  
 بانه که صفات مین ذات

امشب گرم شب بر است  
 که لعل لبس مرا ز کاست  
 از نغمه بسته دانش  
 حلال جمیع مشکاست  
 یکت غمزه سحر چشمش  
 خود بطل جلا مهر است

بی او همه آسب زندگانی  
در کاسم و لیم همه هست  
نیش سرنه چنانکه دوز  
ماهی سخاوت و دست است  
بر در تو نیک اسم و ذکرش  
پوسته دوا هم صفات  
از سوی خدا و خلق بر او  
هر بخند سلام جسم صفت  
ای بند مجور غم نمان  
آید که مرا نجات  
در نزد بختان تحقیق  
بی قطع و وصل جیب و تفریق

ذات خدا علی صفات

بانه که صفات مین است

ای مظهر کردگار با حق  
ای مظهره سربار با حق  
ای قطب جهان دار با حق  
ای شاه ملک سوار با حق  
ای صاحب فو القار با حق  
ای مسدود الاقدار با حق  
ای رازق مورد و مار با حق  
ای قاسم نور و تاری با حق  
ای واحد چون همه ار با حق  
ای والی هفت و چار با حق  
در نزد بختان تحقیق  
بی قطع و وصل جیب و تفریق

ذات خدا علی صفات

بانه که صفات مین است

بند عشقه

برتری عشق از عقل جان

دوستان عشق و صف جان است  
عشق برز عقل و از جانت  
جوهرات عشق و عقل مست عرض  
عشق چون جان و عقل چون ناست  
پیش عقل آنچه مشکل و سخت است  
در بر عشق سهل و آسانست  
دشمن با من طیب دل گفتا  
عقل در دست و عشق در ناست  
عشق حق نیت کار هر ناپاک  
عشق حق پاک و کار پاک است  
دارد آن کس حسنه و که عاشق  
آنکه عاشق بخت نداشت  
هر چه بسنی بکار عشق در است  
عشق تنه از کار نداشت  
شع و پروانه و گل و بیل  
عشق دانه اگر نداشت  
نه عجب باشد عاشقی ناله  
ببسل از عشق کل در افتاست  
گر دو صد عقل و جان عشق بی  
رایگان نشود آن که از دست  
هر که بی خدائی دینی است  
بند و در کیش عشق مته است

بند جان عقل و جان عشق

معد از خلقت جان عشق است



باد اوی برون شدم بایا  
 ابرگر بان بدو چمن خندان  
 غلت ببردشت که در بر  
 خوش سه روی بزم بزم  
 بل از باغ و تهری اندر  
 صف کشید و باغ دوش بوش  
 رسته اندر کنار جوی روان  
 ز کس و اعلی و نیلوفر  
 پیوزد باد و میسر و هر سو  
 جوی در زیر هر درخت و در  
 گنج اوی چو بنده ای هشیما  
 در بهاران بر و بطرف چین  
 تانوشی بگوشش لهر دم  
 از ریاحین و بنزه و اشجا

«هر گاهی که از زمین و آسمان  
 و همه لاکر میست که گوید»

ای زلفار زلفت نقش و نگار  
 خنیا این یار را که می بینی  
 با تو گویم برای محبت و خیر  
 نقش با نگر و صفت نقاش  
 یکه نقاش و صانع نبود  
 این همه نقشای نفوذ عجب  
 خانه با نگر و نقش و بنا  
 خانه این چنین صفت و طویل  
 اندرین صفت نور از حرکت  
 که هستی بر مدار خود گرد  
 چرخ گرداند حسه کجا چینی  
 همچنین این مدار چرخ و گشت  
 پس بخود کی شود چنین بر پا  
 یک مثال دگر ترا گویم  
 با نویند و خط بود مستعمل  
 دید و بکش بر روی نقش و نگار  
 پر توئی دان و حیل و داور  
 گر بمقتول یعنی اقتدا  
 خوشتر آید بقتل ای هشیما  
 خود و انصاف ای مکرر  
 کی بود بی وجود مستکار  
 بست مقتول یا که بی معار  
 بی شمس کجا شود ستار  
 کن نقشه روی ثابت و پایا  
 بی دستور و تصور اندر کار  
 چرخ گرداند حسه کجا چینی  
 بی خدائی کجا شود داور  
 آسمان و زمین و بل و غما  
 مگوشت کن ای تو ذرک و هشیما  
 یا که بی کاتب ای مکرر رفت

حرفهای خط وجودت خوان  
گوش چون چشم همچون  
باب گوش چشم لطف عجیب  
این که لقمه بقدر قسم تو بود  
کی تواند که فانی و معدوم  
نور را نور پس بود برهان  
نیت انباشت ازین فنا  
بند از فیض روح قدسی بود  
از عدم حس که در وجود آید

بر وجود خدا خداست گوا

و حَسْبُكَ لَا إِلَهَ إِلَّا أَنْتَ

بند توحیدیه

ای خدا از خالق افلاک  
ای نمرود شب و شب و شب و شب  
ز سب بر کمال معرفت  
بند در اسبوحه در گوش است

دی و دان بخش پاک بر ناپاک

دی سب از شرک و از شک ناپاک

پایه عقل و حکمت و ادراک

ماتوقا کف و سحر عبادان

هر چه خواهی نمی بقدرت علم  
ماهی از آب که در مرغ از با  
گلک و آدمی و جن و پری  
بر آید تواند سه کردان  
خالق نیست در جهان جز تو  
پرستیم جز ترا و کواکب  
دیدگان بسیندی رویت  
و آنکه بسیند ترا بر او رحمت  
دل عقل و روان را رفته پاک  
پایال نمند توحید گرا  
عاشقان کشکان عشق تو آید  
گر ز نوی توحید می بارد  
نیش قدرت اگر پاک کند  
بیکس را و چیز را ممکن  
و آنکی از کت نباشد پاک  
جنی از نادر آوسه از خاک  
همه از جسمه طاعت چاک  
ماد و خورشید و انجم و افلاک  
لا اله الا لیکن سواک  
می بخیم از یکس از یک  
کوریه و اندران خشن و عاشاک  
عمیت عین لاکون تراک  
جسم و جان جانیان بعداک  
دست ایمان ندارد از تو تراک  
عارفان از غمت گمیان پاک  
دید از رویت بر کف عاشاک  
نوشش مکت بر آن بود تراک  
نبود با خدا نیت اشراک

آخِرُ کَلِمَةٍ وَ لَمْ يُولَدْ

صَدَقَ لَا شَرِکَ لَهُ قَدْرُهُ

بدای مالکان دوسه زمین  
عاجان سپاه و گنج و دین  
در امان شمس عالی شان  
جان نشینان مند پیشین  
برگرا پنجره ز نوبت است  
تا جان بود و بود است چنین  
چون نوبت گردش است این بابا  
شاد و درید خاطر نگین  
پنجره زدی که دور دور است  
پستندید جور بر مسکین  
کز شاه هم بگرد این نوبت  
بر اینای همه قوم پین  
ان که ای شهای سرور پیش  
گرگ مرگ است جگر اینین  
کی ز دست ابل رنایا بید  
پایتان گوشه پریشان  
جرعه نوشان جام زرم فنا  
بر که هستی از کین و دین  
از می و جام و گردش ایام  
خوش مثالی ز دست پریشان

می اهل غم جهان فکرتی

ماسوی الله فنا و حق است

ای تو مشغول کار خانه گل  
پای ازین گل بر آوری شکل  
خانه گل بر و گان بگذار  
زنده گردن کن عمارت دل  
کاروان فتنه ترک منزل کو  
تا بسیار آن سی تو ای گل

زود زود آید است اهل از دور  
دیر و دیر از نپشته غافل  
خواه و ناخواه عاقبت روزی  
خود بروست کند ازین منزل  
از همه عسرها کار و بار جهان  
بر خداست نباشد حاصل  
از ره نفع و غلط و عبرت و پند  
خوش نویسان حدیث ایصال

می اهل غم جهان فکرتی

ماسوی الله فنا و حق است

ای گرفت نفس و نخت و ناز  
شوت و آرد آرزوی دراز  
از چه دیوار آرزو تو بلند  
یکنی اندرین نیش و فتنه  
لب بام آفتاب عمر هنوز  
بستی از بهر مال در گنت و نا  
ساعتی نیست از بر نگرمت  
با و آرد ز آشنه و آغاز  
کز کجائی و چستی چه کس  
بکجا میسودی از اینجا باز  
سالمه عمر صرف و نباشد  
یک دوری با عزت پرور  
تا که فرصت ترا بود امروز  
چاره از برای فردا پس  
این بیان حقیقت از بند  
گوش کن از طبع حق ز جهان

می اهل غم جهان فکرتی

ماسوی الله فنا و حق است

دوش در خواستم ز جانان  
که در آید مرا بکاشان  
گفتم ای دل بسته غفلت  
کز خون تو گشتم افسانه  
ای که از شوق شمع رخسار  
سوخت جان و دلم چو پروانه  
ای بجهت تار موی تو بسته  
چون ال من حسنه اردوان  
جان بدادند در روز و صلت  
صد حسنه اران هزار مردان  
وقت آن شد بخلوت کن  
اندر آئی تو ای صمیم یانه  
گفت یا صبر جان یا جانان  
می بختد دودل بکین خانه  
کردی دل تری بامینه  
از خود و غیر خویش و بکینه  
پس در آمد بخلوت کن  
آن یگانه بکار مستانه  
بعد از آن آبی آتشیم در  
بت پیمان کنن به پیمان  
خود کشیدم ز شوق و درین  
کین و جای از آن چو زندان  
ست گشتم جان از آن صفت  
کز دو عالم هیچ پروانه  
هر دم این نعره از مرستی  
یکشیدم ز وجد مستانه  
دنبت در خانه و دلم بسته یانه  
در کس فی الدار غیره و یانه

## دولت نامه

الهی شد بخت مستل اول  
آنت گشتی و گشت بی دل  
بی گشتم و لا گشتم بلدا  
بدین بهایت خود عهد و وفای  
تستی دلم جسته عشق بود  
خوشا و حسنه ما و مر حایل  
بخود مشغول کن جان و دلم را  
نخواهد جز تو خویش آتش اول  
دلم تا آتش شد با عشم عشق  
شد چون باغ جنت با نقر اول  
الای مرد عاقل الله به  
بخواد از حسنه و دلم اول  
پس آنکه خدا و از دل حاجت خود  
بهر مطلب بود حاجت و اول  
نماند مشکل و رنج و غم و درد  
دعای کرگشت از بر ما و دل

صلای دعوت حق بر دل آمد

نمرا حسنه و دلم عالم حاصل آمد

الای عذیب کتب دل  
بگو از عشق و از نایب تب دل  
خوشا پیغام جانان جهان  
بگوشت جان شنیدن لب دل  
خوشا روز وصال و لیل الهه  
خوشا آن دم بر آید مطلب دل  
خوشا وقتیکه دل پر نور گردد  
بر آرد سر ز جانت کوکب دل  
خوشا روزی که از دنیا جانت شل  
خوشا از دنیا جانت شل



غیب با هر که خواهد داشت  
مگر کفر است اندر مشرب دل  
خداوند با همه آید چنان  
بوز و آه و یارب یارب دل  
ز صبا می مجتهد و شرام  
خداوند این خدایم این خداوند

الای غنای خلوت دل  
بگوشه ای دیگر از آیت دل  
حزیم کسبه با عرش رحمان  
ز بار کلاه چرخ شربت دل  
بلک دل اگر جبهه یل آید  
بود پروانه اور خست دل  
تمام خلقت کون مکان را  
بدان جا طغیانی خلقت دل  
خداوند دل نشسته جز بر خندان  
هزاران آینه بر تبت دل  
بهی برکت کوی چو کاهی  
خدا باشد خیر از قوت دل  
بگویم تا بدانی شکر یزدان  
بود شکر و سپاس نعت دل  
بود دل بحسب رحمتی چون  
در عالم قطره از رحمت دل  
اگر مشتاق رحمتی هست  
منه بر هیچ خاطر رحمت دل  
اگر خواهی ملاقات خدا را  
به تنهایی بجز در خلوت دل

حدیث شریف و شرح دل در آیت

کسی این قصه داند کمال را از آیت

الای غنای مونس دل  
بگوشه ای دیگر از مجلس دل

چو بنشیند بخت دل در شغف  
به یسینی جلد جانها عارض دل  
در آن معرض که دل را عرض آید  
شبان یسینی که او غفلت دل  
جمال و لبه و جانان جان را  
بچشم دل توان دید حسن دل  
خوشا علی که آن بی قیاس است  
بخوانی حسنه زمان در درون دل

ز عشق حضرت جانان چون

نشسته کشتی دل دریم خون

الای غنای سرخوش دل  
بگوشه ای در عشق و آتش دل  
سرخش بود و دلش با دو جان  
ز صبا می دادم پیش دل  
نمایه عرش بر فخر و مهابت  
اگر سازد خدایش مغرور دل  
دو عالم را ادبی دل راستی  
اگر یسینی جلد مونس دل  
نمایه عکس مهربانیت از غیب  
گرفته که شود نقل و غش دل

چگونه وصف دل دادن توانم

که از گفتار میوز و ز بانم

الای غنای اتصال  
بگوشه ای در مجلس و تن دل  
حدیث یاد در سم غنای  
بود خود آیتی از مصحف دل  
بزرگواران در تبت و شان  
برابر و لبه از اشد صف دل  
نیانی تا بر در حشر با پیش  
اگر جامی سستی از گفت دل

طواف کعبه کل است واجب از آن صمد بار و جبهه طرف دل

دل آن نبود که پراختی و قات

که دل خلوت سرا می زود ببال

الای غنایب مشتق دل زبان و ترجمان مطلق دل

جل حق جسد و بنیاد کسی را که او از جان بجای آورد حق دل

بگیر و فیض لطف وجود و خیران از جبهه با صفای منفق دل

چرخ و شیه حقیقت با دو صد تا ز جانت سر زنده از مشرق دل

بغیر دوست را با یک شراره بسوزد عشق پاکست محرق دل

حقیقت یا بجز عشق را خوش نیوشه از زبان صادق دل

ز دل حسه گزینایی را سنگوتر

که دل را سرار پنهانست محجّر

الای غنایب محض دل بگو از عشق و حل کن مشکل دل

بگو جسم و وفا و عشق و سستی سرشته آمده اندر گل دل

بگو از دیدن روئے گویان نشد جز آه و حسرت حاصل دل

بگو جز عاشقان مست جانان که میار کشیدن محض دل

بگو جز غنایب باغ تو حیدر که امین مرغ باشد محض دل

بگو جانانده اینست دل نباشد بجز دیر انسه ای تر دل

چو لاله از غمش دل و باغ دارد

نه سیل لاله دار و باغ دارد

الای غنایب بدم دل بیان کن شری از پیش و کم دل

عشم گل تا کی خورن رمان غم دل خور غم دل خور غم دل

حیات جادوان یابی تو یار اگر جان زنده گردد از دم دل

بگوید خود دل اسپه از لقی کسی گویند که باشد حسه دم دل

ندانم دل که ام جان کده است بگوید با تو شرح آن دم دل

بش باش ای سلیمان تا ندزد ز دست دیو حسن خاتم دل

چرخ نیم میل دل ازین عشم

بخون خویش میغلطد دام

الای غنایب گلشن دل بگو از حالت و اشتقاق دل

سحر از پرده باید گفت بیرون نشاید پیش ازین آرد دل

بوی دیو و جیسیم و دشمن جان بوس زدنیم در هنر دل

فرشته خست دل نهاد بر نفسا بجان بگریز از آهسین دل

ز دست نفس مکار رسد کار بخون آلوده شد پیراهن دل

خدا یا صغیر بود کار

نگهدار از هوای نفس مار

(۶۰)  
 ای غلبه خاندان  
 زبانت بکشتن آتش است  
 دلم را سوخت عشق و کرد ویران  
 بجز مصلحت و فساد آشنائی  
 نویسی نغمه و سی خندار  
 اگر داری دل جانی عسرت  
 بشقت ای خدا سوزیدن عشق  
 زبانی دگر زافان دل  
 از آن سوزیه خوش گاشان دل  
 خوش سوزیدن ویران دل  
 از آن کس کوب و بیکان دل  
 زبانی دگر گشت مستان دل  
 بدلداری و ده و چنان دل  
 تنگ یکنه پروانه دل

ازین شوقی که این پروانه دارد  
 ز پر تا موخستن پروانه دارد

ای غلبه قاری دل  
 نباید خواب رفتن در بستر  
 باده و ناله و افغان و زاری  
 ز بهجت ای خدا الهامت بدار  
 خداوند با الطاف کریمت  
 دعای بنده را یارب برادر  
 که خوابی گفتن از بهشتیاری دل  
 که گوئی از دلم بیداری دل  
 بده خود را به برادر یاری دل  
 شرف بخشا بر این بیاری دل  
 بطلعت خود بده دل آری دل  
 که میخواند ترا باز آری دل

ای صمد خود را صمد گردان  
 دل را صمد را صمد گردان

(۶۱)  
 مناجات الهی نامه  
 بسم الله الرحمن الرحیم

ای بنده پست خردت بخت کار کن  
 دنیا پس ای فانی و جای خردت  
 تفویض کار خویش بر پروردگار کن  
 طار از برای عالم دار الله کن

بسم الله الرحمن الرحیم

بیایا در دست بندگان باز  
 کس او در به دست بایگشت  
 چه آیتی است آیات این قدرت  
 خداوند است خداوند منم تعالی  
 بگوشت میرسد هر زمان مرغ  
 مباش تخت و سرست و کاین حال  
 برادر دست دعا و قاضی حاجت  
 ز بی نیاز طلب کن نیاز خود را دل  
 غم کنسته بخورای بنده تو کن نیاز  
 بود روز و روز برادر که صحت نیست  
 بخوش کنسته سرای میگذرند  
 که ما در دست تو در دست  
 زاده ای که ماه روز و دست است  
 که بر زمین به در دای گمان باز  
 که وقت ذکر و مناجات گفتن باز  
 در این زمان که دعا با حاجت باز است  
 که کار با همه در حکم کار باز است  
 خدای را همه بجا نشانی است و اعزاز است  
 بذكر شب بجز بر کعبه و اسرار است  
 که من غموشم و دل نیست زنده کرد است

رباعیات مناجات

ای که بیا نسبه بدوان مرا  
ایان سلامت دل جان مرا  
افروخته ام بدل چسبان ایان  
خاموش کن چراغ ایمان مرا  
ای روز برآورنده از غفلت شب  
دی نقش بکارند و حسه شمع شب  
از نیک بدوشت و خوشای و غم  
نیکوت چو گلک تو کار و یارب  
ای خالق جان ای خدای و نجات  
چون زهر حیات کنی آب حیات  
و اریم امید سیهات ما  
از لطف و کرم بد کنی باحسان  
بودای تو یارب بری نیست  
نام خوش تو بفری نیست  
عش تو و مرسته تو و آتش تو  
از دل پاک کوهری نیست که نیست  
ای رافع نه سپهر و این چرخ بلند  
بر ما تو از لطف خویش بشارتی بلند  
بر بند دمان ما ز بند نقضاری  
بگشای زبان ما بختار پسند  
یارب بدل حسه که ولای تو بود  
جان دل مال ایستد ای تو بود  
هر پیشه که اندیشه کند در عالم  
کاری بگشاید که آن مضای تو بود  
ایست خدا دست من دست بگیر  
دست من شکسته است بگیر  
گفتی چو فتنی ز پای دست بگیر  
از پای بهر دست و دست بگیر

یارب جان من شکسته از دم بیا  
چشم من پر سرشک از دم بیا  
دل را که تسمی و سر و کور است و حیا  
بنیاد سلیم و قاش و گرم بیا  
ای محبت خلق مرگزار جان من  
از کفر بختان و دایان من  
از حد گذر اندیم زهر نیکت و بی  
از ده بکارمان و دینان من  
دارد تو یارب بر این بدین  
اتسب که اندر کف و دین من  
از جود و مادم و خیالات من  
خشن کنی ای صدف و لطف من  
یارب تو من مان ایمان و حیا  
آسایش جسم و راحت جان من  
برادر و دشمن و رنج و جان من  
از حضرت تو دواد و جان من  
یارب من در مانده اندم چه کنم  
هر خطه گرفت رهجوی و جویم  
عمریت طریق بندگی سپهریم  
چند آنکه قدم پیش نهام بازیم  
یارب نبود جز تو هست ای لم  
یاد تو بود جنت ما و ای دلم  
از هر دو جهان منم و از هر چه گشت  
دل جسته تو اگر طلب کن ای لم  
یارب نظری بحالت زارم کن  
بر قلب شکسته چشم خون زارم کن  
در مانده گیم بین و بچار گیم  
از لطف و کرم تو چار و کارم کن  
گشتی دلم شکسته ای بار خدای  
در ورطه غم نشسته ای بار خدای  
صد شکر که نافع از نام من کن  
بر رحمت تو بسته ای بار خدای



الحی گردون نوردان هست  
که یک لحظه افلاک را کرده هست  
باغزار ارواح از جسم پاک  
با سمار خشنای از اسم پاک  
الحی بگفت نشان را  
در از غریبه جو کرده باز  
چو پروا کان خوشه بال  
شمع شستون توانم حاشه  
الحی بسند نشان خان  
که ایمان شمع دار حسن پاک  
که خانه بدوشند بی طمان  
ز سودای جانان گذشته جان  
الحی بیا شب زنده دار  
ز خود بخبر اگر از سیه بار  
با گشت دودید و وضو خسته  
بذکر و مناجات پر دوا خسته  
الحی بزاد و ارسته است  
بغیب و باغوش پرسته است  
که بستند اندر عبادت و دعا  
بذکر و کوع و سجود قیام  
الحی پرستارندانین  
که محراب و منبر نمایندین  
با خلاص صدق بگردارشان  
که روی و ریاضت در کارشان  
الحی به آموزگار ان کار  
که خوش طبع باشند و پر پرکار  
نمایند اهل راتریت  
با خلاق نیک و حسنیت  
الحی تجار پر همیشه کار  
که با خوار بارند و بی احتسار  
بعد از باضانت با درشان  
که کمر و حیل نیست در کارشان

الحی بشاق دل بوخت  
که جس عشق تو بهج ناموخت  
زده شیشه زده و تقوی گشت  
دریده تن خسته و ناموخت  
الحی بردان از گیسنه پاک  
برندان صافی دل سینه پاک  
بشاق جام بلا کرده نوش  
بستان راز صراحی نوش  
الحی بیاران عشقانه است  
بهر جوش نوشان حشانه است  
بستان صبا ی جام است  
ببوش آفرین مدبوش است  
الحی بشاق با سوز و غم  
برندان بی کیسه پاک با غم  
بردان زود فایده با خسته  
دل و دین و جان با توبه خسته  
الحی بستان بی آبرو  
صبوحی زوکان بی نای آبرو  
سرا ز پا داشته و بازیت  
بپای خم افت و تاسیت  
الحی چیده ان در حصه است  
بپسند نوشان پیمان است  
بستان با خون رزشته است  
باب خرابات کرده وضو  
الحی بستان بیرون زکی  
بستان پیش ازین پاک و می  
می صرف وحدت زده با  
بذکر صمد از ازل تا آج

(۱۲)  
نجات  
الحی نامه دعا

الحی با همه ستر انبیا  
علی شاه مردان مرادیا  
بنیل لایک همه مرسلین  
بلوح و سلم گوی عرش برین  
الحی بپسین کار اکت  
منزل شمسان رسم و دست  
که در احسن عالمی زده گم کنی  
ز غفلت سرمه را روی گم کنی  
الحی بر نیکان و خاصان عالم  
ز خویش و ز قید علایق خلاص  
که از بند شوهت خلاص کنی  
یکی از ندیمان خاصم کنی  
الحی بر دوان تسلیم کنی  
ز خوف و طمع رسته ز روش و دین  
گمده در وقت تسلیم جان  
الحی بصدق جوانان شیر  
ز شیطان تو ایمان مادران  
جوانان را بر پیروی ران  
بصورت جان و بدنی چو پیله  
الحی بظفران ناخورد شیر  
بجز از دم تیغ و پیکان تیر  
بغیر و سلاطین پیروی ران  
که اطفال مادر اجهان شیر کن  
مگوشان پرا ز شربت و شیر کن  
الحی دل بند و دانا کن  
ز بند خود و همه که از او کن  
همیستم و عاقل بخشم کلام  
که بخشی حنایان مادران کلام

(۱۳)  
نجات  
الحی بخت آیتیت  
ذات و باوصاف و استیت  
باسار حسنی و وصف کمال  
بانوار قدس و جلال و جمال  
الحی بخت محبت این  
همین مصطفی خاتم المرسلین  
که دینش بود اقیانیت پا  
بناید توحید الا و لا  
الحی بخت علی و علی  
شیر مر قنی دل از دست  
که مار از جلد و لایش بر است  
بختیم رزمی ز دل لک است  
الحی بر همه آرقب عالمه  
که خیر القسا باشد و خاتمه  
که ناموس مارا تو ستوردا  
وزان چشم نامحرمان دردا  
الحی بخت و حکم حسن  
شیر مجتبی و سید متحن  
که مار از خوی بدای حسنا  
بخلق و بخوی کلمه و نسب  
الحی بخون حین شهید  
که جانب ز مانند او کس ندید  
که مار از منصب شایسته چنان  
که با شیم در راه ایمان بجان  
الحی بر هر علی رشاد  
سیر جو عبد زین العباد  
که مار از توفیق طاعت بداد  
بتقوی و زهد و عبادت بداد  
الحی بمسلم محمد بنین  
امام یقین با قسه علم و دین

که مارا فتنه کن کین علم و کل  
 الهی بجسته که صادق بود  
 که مارا آخرین دار بیاوریک  
 الهی بوسی کاظم لب  
 که مارا بری دار از افسال  
 الهی بر شد علی رضا  
 که از کار بند دور نمی نوی  
 الهی بخود محمد تقی  
 که مارا از بختل و جد دور کن  
 الهی بادی علی تقی  
 که مارا از گمراهی و بجهت دوری  
 الهی بجهاد حسن عکری  
 که مارا از تکسار جاده وفا  
 الهی بمهدی با اقتدا  
 که مارا بدو چشم روشن کنی  
 جهان را بنورش مژنین کنی

الهی دل تنهای تو دارم  
 الهی دل گرفتار تو خوشه  
 الهی دل هجرت پاد پاد  
 الهی اذین و لسان علی  
 الهی حسه ولی خود دل نباشد  
 الهی پاک کن زگیل دلم را  
 الهی سینۀ بی کیسه دم و  
 الهی سینۀ ده تابان کم  
 الهی سینۀ ده با غم واد  
 الهی سوز و درد آه و ناله  
 الهی حسه که از دهنی غم و درد  
 الهی دوستان را غم و داغ  
 الهی داغ ما را مرستی  
 الهی نار شوق جان فرایت  
 الهی در محض دم آتشی نه  
 سرم بر سینه سودای تو دارم  
 بیای دل خس و خوار تو خوشه  
 بخود وصلت غم دل را چار  
 ز نور خورشید و تابان کی  
 دل بی نور تو خسته کل نباشد  
 بجای سبک بندل بگم را  
 برداشت صفای سینه ام و  
 بکن ز لاله گیسو بگو پالم  
 در آن سینۀ لی از دوت آگاه  
 بسوی تو مرا باشد حواله  
 دلی بی نور دارد سینۀ سیه  
 بسی خوشتر از روح و اجتناب  
 نزد محبتی خود بر آن حسنی  
 بنه بر این لی ویران سرایت  
 بر آن آتش ز شوق تابانی



شب دردت چنان نوروز دارم	الهی آتشی جانم روز دارم
ز نفع خویشتن نفی بر آن نر	الهی آتشم را شعله آفر
که یار و کشتن از نور نصیبم	الهی آتشین ترک کن زبانم
بوصل خویشتن در دم دوا	الهی از غم جسمم رها کن
دل نا اهل مارا اهل گردان	الهی وصل خود را اهل گردان
رهی و دای خند او در غم	الهی کن مرا از خود خلاصم
منه زین بیش غم بر جان نسیم	الهی اینکده فارغ کن بنویشم
ز نفس و بندگی تن رها نسیم	الهی بنده خود را بخوابانم
خدائی غیبه تو باور ندارم	الهی جبه تو من باور ندارم
بدل غیر از ولای حیدر است	الهی جز محمد رحبه نیست
بایشان کن بروز خیر یارم	الهی دوستان بهشت و چارم
بنور معرفت جانم بیفروز	الهی دانش و ته آتم آموز
بده در سایه لطف پناهم	الهی از کرم بجا کن پناهم
پیش رحمت نام کنه پست	الهی گر مرا غیبه از کنه پست
امید خود دارد از خدا تو	الهی بنده گرد که در خور بند

کتابه العبد حسن بن قتیب بن عیسیٰ غفرلہ